

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره 54 از دیوان شمس مولانا، شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۴

از این اقبالگاه خوش مشو یک دم دلا تنها

دمی می نوش باده جان و یک لحظه شکر می‌خا

می بینید که مولانا، جهانی را که در آن زندگی می‌کنیم، به اقبالگاه تشبیه می‌کند. یعنی جایی که معدن بخت خوب و خوش شانسی و خوشبختی ست. ولی ما فضا و محیط و جهانی را می‌بینیم که پر از دردسر است.

پس، اشکال در دید ما هست.

او می‌گوید، به دلش می‌گوید، هر کدام از ما هم به دل مان، به مرکزمان، که همه چیز از آنجا سرچشمه می‌گیرد، می‌گوییم: ای انسان، ای من، ای دل من:

از این اقبالگاه خوش، که فضای یکتایی این لحظه ست، یک لحظه و یک دم نباید از آن غافل و از آنجا جدا باشیم.

ما در فضایی زندگی می‌کنیم که یقیناً، اگر رویدادها را درست و از دریچه هشیاری حضور ببینیم:

هر اتفاق و هر وضعیت و هر موضوعی، به مثابه بسته و محموله ای از خرد زندگی، که می‌تواند منبع و سرچشمه و زادگاه، برکت و بخت و رویدادهای نیک در این جهان باشد.

یعنی زندگی، هر لحظه، با رویدادها و وضعیت هایی که برایمان می‌آفریند، فضای نیکبختی و خوشبختی را به روی مان باز می‌کند.

حال، چرا متوجه نمی‌شویم و اینطور عمل نمی‌کنیم؟ (با دید هشیاری حضور نگاه نمی‌کنیم؟).

برای اینکه در ذهن هستیم. من ذهنی داریم و از آن مرکز و مقام و کانون، عمل می‌کنیم.

از فضای یکتایی این لحظه، از اقبالگاه، خرد و برکت زندگی جاری و از ما عبور می‌کند و ما را سیرآب و مستعد و می‌پروراند. موجب اتفاقات خوب در پیرامون مان می‌شود و لطف و نیکی می‌آفریند.

فضای دیگری نیز وجود دارد که ویژگی های آن را بارها بیان کرده ایم. بنام فضای ذهن.

فضای ذهن چه مشخصاتی دارد؟

بصورت هشیاری بی‌فرم، وارد رحم مادر بیولوژیک مان می‌شویم.

پس از نه ماه، بصورت هشیاری فرم دار متولد و وارد این جهان می‌شویم.

سپس طی مراحل این هشیاری، وارد ذهن شده، بزودی اسمی روی ما می‌گذارند.

آن اسم مفهوم است ولی ما فکر می‌کنیم تماماً آن اسم هستیم و کلمه من را یاد می‌گیریم.

کلمه من را با آن مفهوم آمیخته، بتدریج دور این من، این مفهوم، عناوین و تصاویر و مقولات دیگر ذهنی تنیده می‌شود.

به چیزها و موضوعات و وضعیت ها، حس هویت داده شده و به این من ذهنی چسبیده و بزرگ می‌شود.

بتدریج، ما بصورت هشیاری جذب بافت های ذهنی می‌شویم.

بافت ذهنی، همان من ذهنی ست.

مولانا هفته قبل و همچنین طی این غزل به ما توضیح می‌دهد:

این هشیاری که جذب من ذهنی شده، مثل دانه ای ست و زندگی نیز ما را بصورت هشیاری وارد دانه ای به نام من ذهنی می‌کند. این دانه در زمین خدا، در فضای هشیاری کاشته شده.

حال، همانطور که دانه گندم در زمین کاشته شده، نمی‌تواند اصرار کند که دانه گی خود را حفظ کند و همانطور سالم و کامل و دست نخورده، بصورت دانه

بماند، همانطور که دانه گندم نمی‌تواند بگوید که نمی‌خواهم شکافته شوم چون اول باید بدانم که بعد از آن چه خواهد شد؟

دانه من ذهنی نیز باید در فضای هشیاری و یکتایی کاشته و سپس شکافته شود. من ذهنی ابتدا باید کوچک شود، به خاک بیفتد.

مولانا تشریح کرد که این دانه گندم با بادام ابتدا باید زیر زمین قرار بگیرد.

ما به این جهان نیامده ایم تا یک من ذهنی حسابی درست کنیم و با تأیید مردم و این و آن، دانه خوب و درشتی تحویل جامعه بدهیم.

ابتدا وقتی اسم، این مفهوم را به ما تحمیل کردند، آرام آرام مشخصات دیگری یافته و روی این مفهوم، اضافه می کنیم: با سواد تر می شویم، پول دار تر می شویم، متعلقات دیگری کسب می کنیم، به زیبایی و جوانی و قوی شدن بدن مان افتخار می کنیم، و ... این مفاهیم را نیز به بافت ذهنی مان وصل و بزرگ و بزرگ ترش نموده و به مردم نمایش می دهیم. دنبال محافظت این دانه هستیم، غافل از اینکه این دانه را زندگی در زمین خود کاشته و دلش می خواهد (بر او مقدر کرده)، شکافته شود.

وقتی دانه ذهن، شکافته می شود، آن هشیاری اولیه که جذب دانه من ذهنی شده بود، این بار هشیارانه می خواهد بیرون بیاید و در اختیار زندگی قرار گیرد و زندگی خود و عشق و زیبایی اش را از طریق دانه شکافته شده ما که الان بیدار شده، بیان کند. اما ما به اشتباه افتاده و فکر کرده ایم که یک من ذهنی کامل و مطلوب و مورد پسند همه، در صورت لزوم، مقداری از آن را هم با دروغ و دغل آرایش داده و این تصویر ذهنی را بی عیب و قوی به مردم ارائه دهیم. پیوسته، در مقابل خدا، زندگی، که دنبال متلاشی کردن این دانه ست، سماجت و ضدیت و مقاومت می کنیم. می دانید که نقطه عطف ده، دوازده سالگی ست. باید می فهمیدیم:

هدف این نیست که دانه بی عیب و درشتی باشیم، بلکه باید شکافته شویم، ولی چون خانواده عشقی نبوده و جامعه مشوق این امر نبوده و به ما کمک نشده و با ضدیت و ایستادگی، نگذاشته ایم که خدا همانطور که دانه گندم را متلاشی می کند، ما را متلاشی کند، درد شروع شده.

زندگی به صورت های مختلف به ما حمله می کند، اتفاقاتی می افتد تا به ما نشان دهد: آنچه که به آن چسبیده ایم، و چیزهایی که تجسم کرده ایم و به آنها آویزان شده ایم و از آنها و از انسان های دیگر، خوشبختی و زندگی و هویت می خواهیم و تعریف و شناسایی خود را از آنها طلب می کنیم، توهم است.

مقاومت برای حفظ و دست نخورده ماندن دانه من ذهنی، بی اثر و بیهوده ست.

در حملات مختلف زندگی، ما عوامل و افراد دیگر را مقصر می دانیم، در حالیکه اینطور نیست.

اگر شما اجازه دهید که این دانه در زمین خدا رشد کند و متلاشی شود و نرسید: بعد از اینکه من به حضور رسیدم، چه می شود؟ وضعیت ام چگونه خواهد شد؟ و ... مثل آن دانه گندم متلاشی می شوی.

کما اینکه زندگی مدام به تو حمله می کند. چطور حمله می کند؟

ما هر کاری که می کنیم، بالاخره درد تولید شده و به عدم رضایت مان منجر می شود.

مثلاً، بعد از پانزده سالگی، بیست سالگی، با امید و آرزو خانواده تشکیل می دهیم. بعد از مدتی، این دو "من"،

مرد، یا زن، می خواهد طرف مقابل را کنترل کند، دیگری را زیر نفوذ خود در آورد و خود را بزرگ تر جلوه دهد و حرف ها و افکارش را به کرسی بنشانند و به خود عظمت کوه را می دهد.

در تمثیل خرد چینی گفته اند: تو کوه نباش، دره کائنات باش.

کوه، همین کوه فکر است. وقتی کوه نباشیم و دره باشیم خدا به ما دسترسی پیدا می کند.

وقتی دره باشیم به این معنی ست که: دانه دیگر مقاومت نمی کند.

هیچ دانه ای در مقابل شکافته شدن در زیر زمین مقاومت نمی کند، غیر از ما که متوجه نیستیم که همان دانه کاشته شده در زمین زندگی هستیم.

مولانا به تکرار، یادآوری مان می کند و در این غزل هم آورده که:

دانه سیب اگر نوشد بروید برگ سیب از وی

ز دانه نمر اگر نوشد بروید بر سرش خرما

محصول دانه سیب، درخت سیب و محصول دانه نمر (خرما)، درخت خرماست.

حال اگر من ذهنی دل و مرکز شما باشد، نقطه حرکت تان باشد، بخواهید دانه گی خود را تمام و کمال حفظ کنید، درد حاصل می شود.

اما اگر درخت دل تان، فضای یکتایی لحظه، زندگی، خرد کل، حضور باشد، در اینصورت، محصول دل شما، خرما، شیرینی، هشیاری ست.

همیشه گفته ایم که باید روی خود توجه و تمرکز کنیم و نور افکن به درون خود بیندازیم:

می خواهم بدانم من این دانه گی را چگونه حفظ می کنم؟

چگونه در مقابل زندگی مقاومت می کنم؟

آیا این دانه یا من ذهنی که هشیار ی در آن نهفته ست و باید شکافته شود و بیرون بیاید، در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت می کند؟

آیا در حال قضاوت کردن است؟

از طریق قضاوت است که سفت و جامد و متراکم می شود؟

هر موقع که می خواهیم بزرگ شویم، خود را مطرح کنیم، دانه من ذهنی مان را درشت تر کنیم، بصورت یک فکر، بلند می شویم، حال آنکه ما نیامده ایم که دانه من ذهنی مان را بزرگ تر و قوی تر و درشت تر کنیم.

بزرگ تر کردن دانه توهمی ست.

باید بدانیم، ما آمده ایم: به زندگی اجازه دهیم این دانه را بشکافد.

اگر این مهم را فهمیده و درک کرده باشیم، مقاومت نمی کنیم. قضاوت نمی کنیم. از چیزها و اتفاقات گذرا خوشبختی نمی خواهیم. به جهان نگاه نمی کنیم.

فکر نمی کنیم که در آینده اتفاقی، هر اتفاقی، خواهد افتاد که به ما زندگی و هویت خواهد بخشید.

بتدریج سرعت فکر کم می شود.

امروز در رابطه با این موضوع، مولانا چند معنا را با هم می آورد، یکی از آنها ساکت بودن است.

از قرآن می گیرد: امر انصتوا، یعنی ساکت باش. ذهن را ساکت کن.

من این لحظه دنبال چیزی در جهان بیرون یا در ذهن ام می گردم که به من زندگی دهد، توقع دارم، چرا توقع دارم؟ فکر می کنم که تو چیزی به من خواهی داد که در آن زندگی ست. نمی خواهم این فرصت را از دست دهم. اما اگر بدانم که تو نمی توانی چیزی به من بدهی که زندگی در آن باشد من از این

الگوها این چنین اند. مثل کنترل دیگران، مثل میل به عوض کردن دیگران. موضوع می گذرم و خیلی از

شاید متجاوز از هفتاد در صد مشکلات جامعه ایرانی به این علت است که بزرگتر ها، مثلاً پدر مادرها می خواهند بچه هایشان را کنترل کنند. می خواهند به آنها بگویند که ما بهتر می دانیم، تصمیماتی که در بیست سالگی می خواهید بگیرید، باید مطابق میل ما باشد. ما تعیین تکلیف می کنیم، با چه کسی ازدواج

کنید، چه رشته ای بخوانید، کجا زندگی کنید، و ... این موضوع باعث می شود که آن نوجوان رشد نکند.

مثلاً، آیا درخت سیبی ده ساله که سیب های زیبا و درشت ببار می آورد می تواند به درخت سیبی که تازه کاشته شده بگوید: تو لازم نیست سیب بدهی، ریشه ندوان، من هر ساله پنجاه سیب به تو می دهم با چسب به شاخه های تو می چسبانم گویی که این سیب ها محصول توست.

آن درخت سیب جوان پاسخ خواهد داد: من باید با ریشه خود به زمین وصل شوم، می خواهم سیب خود را بدهم. می خواهم اشتباه کنم. ...

به همین ترتیب ما هم با نقش پدری یا مادری مان هم هویت ایم.

تا زمانی که با این نقش هم هویت ایم به حضور نمی رسیم. برای اینکه از یک نفر که فرزندمان است می خواهیم به میل ما رفتار کند.

امروز در این غزل، مولانا به ما خواهد گفت: عارفان و آنانکه بینا هستند، مستقیم ایراد نمی گیرند، اگر هم لازم و ضروری باشد که نظرشان را ابراز کنند، با ایما و اشاره مطلب خود را عنوان می کنند.

نه مثل ما: اگر آن کسی را که بعنوان همسر انتخاب کرده ای، سراغ بگیری و همسرش بشوی، عاق والدینت می کنم، از ارث محرومت می کنم، تا آخر عمر با تو حرف نمی زنم، تو دیگر دختر من نیستی، هر کاری می خواهی بکن.

این روش برخورد، با ایما و اشاره و ظرافت نیست.

اصطلاحی ست، به عنوان: "نمیدانم".

اینها را برای چه می گوئیم؟

مولانا که گفت: این جهان اقبالگاه ست. می خواهیم بدانیم چه چیزی نمی گذارد وارد این اقبالگاه خوش شویم؟

از این اقبالگاه خوش استفاده کنیم؟ برای اینکه با نقش پدری یا مادری یا دوستی یا معلمی یا استادی هم هویت ایم.

یکی از این هم هویت شدگی ها همین کنترل است. نمیدانم اصطلاح خیلی خوبی ست.

دخترم، پسر، من نمیدانم برای تو چه چیزی؟ چه تصمیمی خوب است؟

فقط حواس ات را جمع کن. من نمیدانم این مرد، این دختر، برای تو خوب است یا نه؟ من چه میدانم؟

تو می خواهی زندگی کنی، حواس ات را جمع کن.

ما، در نقش پدر یا مادر، نه تنها کنترل نمی کنیم، توقع و انتظار نداریم، حتی اگر از ما بپرسند، می گوئیم: نمیدانم.

نه اینکه همه حواس مان را بدهیم که ببینیم کی چه می کند و بگوئیم چه کند؟

ما می گوئیم: اگر من تعیین نکنم که تو با چه کسی ازدواج کنی، پس من چه کاره ام؟.

پس تو کاره ای هستی. تا زمانی که کاره ای هستی، خودت را بوسیله این نقش ها، معین می کنی، کنترل و دخالت می کنی، از اقبالگاه بیرون هستی.

آیا برخورد شما همین است که مولانا می گوید؟:

آن کسی که طبیب است از رنگ بیمار می فهمد که مشکل او چیست. انسان بیبا، مثل طبیبان، به انسان های دیگر (که در اینجا می گوید: "به دینت پی برد بیبا")، انتقاد نمی کند. اگر هم مورد سوال و پرسش قرار گیرد و مجبور شود، با ایما و اشاره ابراز نظر می کند:

نظر در نامه می دارد ولی با لب نمی خواند

همی داند کز این حامل چه صورت زایش فردا

شما نگاه می کنید، غیر مستقیم، اشاره می کنید.

ما باید توجه کنیم: اگر نقش ما را تسخیر کرده، نقش قسمتی از هویت ذهنی ما شده و من ذهنی جهان بیرون را کنترل می کند (نقش های خوب، مثل پدری، مادری، نه نقش بد)، این نقش، فن و خوی و روش و نحوه دانه بودن و دانه گی را پیش می برد و مقاومت می کند و نمی خواهد شکافته شود. شما می خواهید شکافته شوید یا نه؟ تکلیف خودتان را مشخص کنید.

خدا می خواهد شما را متلاشی کند، همان چیزی که برای شما، عزیز و آبرو و قشنگ است و همه باید بدانند که چقدر خوب است، همین را خدا می خواهد متلاشی کند. می خواهید بگذارید متلاشی شود؟ یا تا آخر سر که دست هم بر نمی دارد، هم بدن و هم فکر تان را خراب می کند. دیوانه تان می کند. ابله و گیج و بیچاره تان می کند. همه را هم انیت می کند. گردن این و آن هم نیندازید. می خواهد دانه را بشکافد و تو را از آن بیرون بکشد.

به آن هشیاری که خودش بوده احتیاج دارد، نه این بافت توهمی که بعنوان آبرو و فرش و میل و ثروت و دانش و بچه های دکتر و مهندس، به مردم بروز و ارائه می دهید:

میاد مردم بفهمند که بچه من شغل پایی دارد و شخصیت ام خرد شود، ...

با دروغ و دغل می خواهید دست نخوردگی و ظاهر این دانه را حفظ کنید.

در این دانه هشیاری ست. از هر طرف زندگی به آن حمله ور می شود. از هر طرف که بجنبید، به هر طرف که بروید، مجبور تان می کند تا تسلیم شوید. حال، دل خود را مورد خطاب قرار می دهد، به همه می گوید، ما هم به دل خودمان می گوئیم:

ای دل، ای من، ای انسان:

یکدم از این فضای یکتایی که بختگاه ست جدا نشو و ببین که چه چیزی تو را جدا می کند؟

درها جدا می کند. ای کسی که رنجش کهنه حمل می کنی، ای کسی که کینه داری، نمی توانی به این اقبالگاه برسی، به این اقبالگاه رسیدن به عبادت و نماز و روزه نیست. باید اجازه دهید که خدا این دانه را بشکافد.

ما عبادات را هم جزو این بافت می کنیم و به مردم نمایش می دهیم.

هر چیزی را که تجسم می کنید و خودتان خوشتان می آید و به مردم نمایش اش را می دهید، ناشی از این من ذهنی است و مانع رسیدن به آن اقبالگاه است. یک لحظه باده جان بنوش، باده جان آن آب حیاتی ست که از فضای یکتایی موقعی که ما موازی با زندگی هستیم، تسلیم هستیم، می جوشد.

تسلیم هم گفتیم: پذیرش بی قید و شرط قبل از قضاوت اتفاق این لحظه ست. این باده جان را یک لحظه بنوش، یک لحظه شکر بخور، شکر شیرینی زندگی ست.

کسی یک لحظه، باده جان بخورد و شکر بجود (خاییدن = جویدن)، دیگر ول نمی کند.

این شکر جویدن و می زندگی را خوردن، حالت طبیعی ماست.

به باطن همچو عقل کل به ظاهر همچو تنگ گل

دمی الهام امر قل دمی تشریف اعطینا

وقتی در این اقبالگاه هستیم، باطن ما هم آن عقل کل می شود. آن کلی که تمام کائنات را اداره می کند و در اختیار شماست. خب اگر از آن عقل استفاده کنید و نه از عقل من ذهنی، از خرد زندگی استفاده کنید، در بیرون چه می آفرینید؟ چه نوع فکری می کنید؟

ظاهر شما، فکر شما، بدن شما، احساسات شما، رابطه شما با کارتان، روابط تان با مردم، جملهگی اینها ظاهر شما هستند، اتفاقاتی هستند که عقل کل، زندگی، برای شما بوجود می آورد.

زندگی چرا این دانه را می خواهد بشکافد؟

چون همینکه شکافته شویم، از ذهن زاییده شویم، با زندگی یکی می شویم و این همان وحدت است.

ما از جنس هشیاری بی فرم هستیم، پس از رسیدن مان به جهان، فرم شده و دانه، در زمین خدا کاشته شدیم.

ما با خدا یکی بودیم. هشیاری بودیم.

البته اگر نپرسیم: آدم به گنج حضور برسد، چطور می شود؟ اول بگو چطور می شود، اگر خوب بود، آن موقع من به گنج حضور می رسم. !.

گنج حضور مفهوم و توصیف و حفظ کردنی نیست، باید دانه شکافته شود.

همان دانه ای که برای ما خیلی عزیز است، اشتباهها" عزیز است. ابتدا خوب و لازم بود اما از حدی به بعد دیگر لازم نیست. مثلاً "اقامت در شکم مادر بیولوژیکی مان، تا 9 ماه خوب و ضروری ست اما بیشتر از 9 ماه خوب و لازم نیست. (اگر به پروسه طبیعی تولد، پاسخ مثبت ندهیم، پزشک مربوطه به اجبار فرد را از رحم مادر بیرون می کشد).

هر کسی در هر سنی می تواند اجازه دهد که زندگی، من ذهنی اش را بشکافد.

میل زندگی به شکافتن و بیرون کشیدن ما از زندان ذهن است. می توانیم با زندگی همکاری کنیم.

دمی الهام امر قل دمی تشریف أعطینا.

غزل می گوید: یک لحظه الهام امر قل. یعنی بگو. در قرآن، دویست و پنجاه، دویست و شصت بار، می گوید: بگو.

اما این بگو، موقعی ست که تو وارد اقبالگاه، فضای یکتایی شده باشی.

بعد از آنکه دانه شکافته شد و از آنجا بیرون آمدی و رشد کرده و با زندگی یکی شدی، آن موقع از آن دریا بگو، نه الآن که من ذهنی داری.

ما الآن، اشتباهها" فکر می کنیم که بعنوان من ذهنی باید بگوییم.

اشتباهها" فکر می کنیم که از موضع و پایگاه من ذهنی می توانیم بگوییم، نه.

امروز چند مطلب را با هم خواهیم خواند. یکی در رابطه با کلمه قل، بگو.

تا زمانی که خود، متوجه ایم و می فهمیم که هنوز به حضور زنده نشده ایم، باید ساکت باشیم. ذهن را آرام کنیم.

تشریف اعطینا، آیه قرآن است. تشریف، لباسی بوده که شاهان به کسانی که دوست داشتند می دادند. تشریف اعطینا، این لباس حضور، این لطف، این یکی بودن با خداست.

یعنی یک لحظه، امر قل (شما حرف می زنید). می گوئید. لحظه بعد می روید با زندگی یکی می شوید.

خدا کوثر را به شما عطا کرده. کوثر خیر وبرکت و فراوانی ست. فراوانی همه چیز از آن اقبالگاه.

هربرکت، هر چیز نیکی را که تصور کنید، به اندازه بی نهایت، خدا به ما داده است.

عقل کل در درون ماست. ظاهر ما دسته گل است. یک لحظه از فضای یکتایی، امر قل را اطاعت می کنیم و لحظه بعد دوباره خدا ما را در آغوش می گیرد

و با او یکی می شویم. بزرگ می شویم. لباسی که شاهان می دادند سبب بزرگی گیرندگان می شد. حال، تصویرها و فکرهای خلاق و سازنده و بالنده

دیگری می آیند.

تصورهای روحانی خوشی بی پشیمانی

ز رزم و بزم پنهانی ز سر سر او آخفی

آخفی (مخفی تر)، اشاره به آیه قرآن است.

فکرهای روحانی، فکری ست که از آن فضا متولد می شود. بوسیله عوامل و تحریکات بیرونی، القاء نمی شود و من در آن نیست. اگر شما این لحظه،

تشریف اعطینا، یعنی آن فراوانی را حس کنید، این لحظه ابدی، بی نهایت ریشه، ابدیت و بی نهایت بودن را حس و تجربه می کنید. همانطور که گفتیم خدا

از جنس ابدیت و بی نهایت است و ما نیز از جنس او، از جنس ابدیت و بی نهایت هستیم، بی نهایت خیر.

همچنان که در مصرع دوم بیت گفت، اگر کسی یک لحظه، یک لحظه ابدی (زندگی یک لحظه ست)، بطور کامل به حضور برسد، باده جان ابدی می

شود.

که البته ایده آل است، ترس مرگ از بین می رود. زندگی نمی میرد، ما هم از آن جنس هستیم.

ما در ذهن به محدودیت معتاد شده ایم. فکر می کنیم: اگر الآن شاد باشم، حتما" ضررش را خواهم دید.

ذهن همیشه نهیب می زند: شادی کمیاب است. جز بعضی موقع ها، گیر نمی آید ...

نه. هفته قبل هم صحبت کردیم، شما این لحظه می توانید اجازه دهید شادی زندگی از شما عبور کند، حس شادی بی پشیمانی کنید، خوشی بی پشیمانی،

خوشی ست که بوسیله ذهن ایجاد نمی شود.

ما یک من ذهنی داریم، که زندگی و کیفیت و بزرگی را در چیزها و موقعیت ها و وضعیت ها می ببند، و دائم به فکر زیاد کردن آنهاست. هر چه بیشتر،

بهتر. می خواهد انباشته کند. این درست نیست.

وقتی یک مقدار بیشتر دانش یا پول یا تأیید دیگران به او اضافه می شود، احساس خوشی به او دست می دهد، حتی بعضی مواقع هم که درد او بیشتر می شود، آن را هم سرمایه می کند. چرا؟

برای اینکه من ذهنی می خواهد کوه شود، بزرگ و دیده شود، تا مردم آبهت اش را ببینند، اما اگر نتوانست کوه شود و یا با کوه شدن خود به مردم پُر دهد، آن موقع مظلومیت را جلو کشیده ابراز بدبختی و بیچارگی و بدشانسی می کند: بدبخت ام. بیچاره ام. به من ظلم شده. درد دارم. هر دو کار می کند. هر دو غلط است.

این لحظه چیزی به من اضافه می شود (هزار دلار)، خوشی به من دست می دهد، فردا همین هزار دلار را از دست می دهم ناراحت می شوم. الآن با عشق عروسی می کنم، با یک نفر خیلی هم هویت ام (نمی گویم کسی که عروسی می کند نباید شاد باشد)، تصور می کنم که زندگی ام شروع شده. مدرک می گیریم، خانه می خریم، و ... زندگی شروع شده. فردا، می خواهیم طلاق بگیریم، خوشی با پشیمانی بوده. فردا خانه مان را می گیرند، خوشی با پشیمانی بوده.

ذهن ایجاد کرده. با آنها هم هویت بوده ایم. هر چه را که ذهن ایجاد می کند، دو رو دارد مثل سکه ست. بالا می اندازیم یکطرف آن می آید و خوشحال می شویم. بالا می اندازیم، آنطرفش رو می شود، غمگین می شویم. اما خوشی بی پشیمانی آن شادی ست که از اعماق وجود شما فوران می زند.

با تصورهای روحانی از آن اقبالگاه خوش، پشیمانی نیست، پشیمانی ندارد. ز رزم و بزم پنهانی از کجا می آید؟ این رزم و بزم هم از سیر می آید. همانطور که گفتیم: دانه گندم نمی پرسد؛ حالا به من توضیح بده ببینم اگر شکافته شوم، رشد کنم، آن گندمی که بوجود خواهد آمد چگونه خواهد بود؟ خُب شما بعنوان کشاورز می گوئید: توضیح هم دهم تو بعنوان دانه گندم، نمی فهمی. اول باید شکافته شوی و رشد کنی، وقتی از وضعیت فعلی ات از هم پاشیده و تفکیک شدی، سپس، بالا آمدی، می توانی بفهمی که خوشه گندم، چیست؟ الآن در وضعیت کنونی تو، چه توضیحی می توانم دهم؟ ابتدا باید شکافته شوی.

هشیاری رزم و بزم دارد. ما هر لحظه به سوی جهان مادی کشیده می شویم. اصلاً "معتاد جهان مادی هستیم.

تسلیم و صبر، رزم است.

در تسلیم و صبر ماندن، رزم و بزم است. زیرا نمی دانیم آن پشت چه خبر است. برای همین است که ز سیر سیر، یا حتی مخفی تر صحبت می کند. یعنی الآن تو نپرس: *حالا من از کجا بفهمم که این چیزها درست است، چرا توضیح کافی نمی دهی؟*، من تا حالا حضور را نفهمیدم.

حضور فهمیدنی نیست.

هشیاری، خدایت نهفته در ما می خواهد خودش را رها کند. این دانه هم زیر زمین رزم و بزم دارد. ولی این بزم و سرور و ضیافت را زندگی برای او عهده دار می شود، خود او انجام نمی دهد.

ما هم وقتی در این لحظه با زندگی موازی و تسلیم هستیم، با این لحظه ستیزه نمی کنیم، آن پشت زندگی رُل و نقش خود را ایفا می کند، طرح و مأموریتش را انجام می دهد، پروژه و برنامه ای که از ذهن مخفی ست.

یک سیر، یک راز و معما، به معنی مورد و قضیه ای ست که مثلاً، "من می دانم ولی به شما نمی گویم. اما سیر سیر به این معناست که این بار حتی خودم هم نمی دانم. مخفی مخفی ست.

این طرح ها را زندگی عهده دار است و انجام می دهد.

این جهان جای بخت، خوش شانسی و خوش بختی ست. عقل کل در اختیار ماست. ظاهر ما مثل دسته گل باید باشد. زندگی این لحظه می خواهد خردش را از طریق ما بیان کند.

خدا می خواهد صحبت کند، این همان امر قُل است. بگو.

لحظه بعد ما را در آغوش می گیرد، فکرهای روحانی به ما دست می دهد. شادی از اعماق وجودمان می جوشد و این رزم و بزم هم یک پروسه و فرآیند پنهانی ست.

مهم نیست که با ذهن، بفهمیم یا نفهمیم. اصلاً "نباید بفهمیم. نمی توانیم بفهمیم.

حالا، بعضی از اقلامی که به این سه بیت مربوط است، به شما توضیح می‌دهم: از جمله **أَعْطِينَا و أَمْرِقُل و أَنْصَتُوا**.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۸

امر قُل زین آمدش کای راستین

کم نخواهد شد بگو دریاست این

فرمان قُل (بگو) از اینرو به پیامبر رسید که به او بگوید: ای برگزیده راستین، از علوم و معارف قلبی ات برای طالبان بگو که هر گز از مقدار آن کاسته نخواهد شد، زیرا قلب تو به مثابه دریاست.

ای راستین، یعنی ما، که از من ذهنی در آمده و وارد فضای یکتایی شده ایم.

قبلا "دروغین بوده ایم، حال به آن عقل کُل دست پیدا کرده ایم و آن عقل کل دریاست. الان، بگو.

ولی قبل از اینکه به آنجا برسی، نگو.

أَنْصَتُوا یعنی که آبت را به لاغ

هین تلف کم کن که لبخشکست باغ

خوش باشید. تو نباید آب را لاغ (بیهوده) صرف کنی. باغ تشنه و بی آب است. می‌توان گفت که منظور از آب معارف است و منظور از باغ طالب مستعد است. بنابراین، معارف و علوم باطنی را به هر نامستعدی مگو بلکه بر اهلان و شایستگان گو.

و نیز، ساکت باش. آب زندگی را که از اعماق وجودت می‌جوشد و بالا می‌آید، هر لحظه، بیهوده تلف نکن.

لب خشک باغ، این تن توست که آب حیات، زندگی، به ذرات و اجزای آن نمی‌رسد، برای اینکه همه حواس ات این است که این من ذهنی توهمی را که همان دانه و یک تصویر ذهنی ست، بصورت دانه کامل نگه داری اگر کسی به آن توهین و کوچک اش کرد، بلافاصله، ترمیم اش کنی. جواب بدهی و واکنش نشان دهی.

واکنش و قضاوت و مقاومت و چسبیدن به چیزها و زندگی و خوشبختی و آرامش از آنها خواستن، علائم لب خشکی باغ است.

آب زندگی را کمتر تلف کن، اصلاً "تلف نکن.

البته وقتی در آغاز بیداری و آگاهی به من ذهنی مان هستیم، نمی‌توانیم همه این آب زندگی را نگهداریم. بتدریج کار می‌کنیم. وقتی تسلیم می‌شویم، تسلیم، یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت، ما را از جنس همان هشیاری می‌کند. در واقع، تسلیم، دانه را می‌شکافد و مقداری از ما را، از محفظه ذهن، بیرون می‌کشد.

هشیاری، خداییت نهفته در ما، می‌خواهد خودش را آزاد و رها کند.

این دانه هم زیر زمین رزم و بزم، جنب و جوش و رقص و سیر و سفر و کُنش و حرکت، دارد.

واکنش، هشیاری حضور را می‌تواند به کلی از جا بکند.

فرض کنید که هشیاری حضور در انسان، صد واحد است. در اثر تسلیم و صبر و رزم و بزم و طلب و تشنگی و تعهدی که دارید، هر روز در این رابطه مطالعه می‌کنید و مثلاً به برنامه گنج حضور گوش می‌دهید و یادداشت بر می‌دارید و روی خونتان کار می‌کنید تا "بودن" را تجربه کنید و الان شما ده واحد هشیاری حضور دارید.

با واکنشی که نسبت به موضوعی نشان می‌دهید، ذهن آمده و همه ده واحد حضوری را که کسب کرده اید، می‌برد.

آرام آرام، با کار کردن روی خود، هشیاری حضور خود را به بیست واحد می‌رسانید، در حمله ای دیگر، ذهن موفق می‌شود، مثلاً نوزده واحد آن را بزدرد و بیبرد. چون ما معتاد به جهان بیرون، معتاد به اضافه کردن چیزها هستیم، همه اش هشیاری جسمی داریم، اصلاً "علت اینکه ما الان به هشیاری

حضور آگاه نیستیم اینست که همه اش از اجسام آگاهیم. چرا از اجسام آگاهیم؟ برای اینکه از آنها زندگی می‌خواهیم.

کم کم که هشیاری حضور زیاد می‌شود، مثلاً از سی واحد هشیاری حضور کسب کرده ام، ذهن باز به طریقی، بیست واحد آن را می‌دزدد، اما ده واحد آن باقی می‌ماند. حال، با همین ده واحد متوجه ام که ذهن یا بعضی از اتفاقات مرا میکشند، ولی همه را نمی‌برد، هنوز، می‌بینم که چه اتفاقی می‌افتد.

کسی که هر لحظه و همه وجودش بوسیله من ذهنی بلعیده می‌شود، همان کسی ست که "آتش بیهوده بلعیده می‌شود" و تبدیل به میوه خلاقیت نمی‌شود.

ولی وقتی هشیاری حضورتان را آنقدر زیاد کرده اید که هنگامی که مردم شما را تحریک می‌کنند، واکنش نشان می‌دهید، ولی این واکنش، همه هشیاری حضور را نمی‌تواند بکشد.

آرام آرام این هشیاری حضور زیاد می‌شود و به چهل واحد، پنجاه واحد، شصت واحد، می‌رسد.

هر چه این هشیاری حضور بیشتر می شود، واکنش هم کمتر می شود. بتدریج که در فضای یکتایی خود را برقرار می کنید، در مواجهه با تحریکات بیرونی یا واکنش نشان نمی دهید، یعنی دیگر عصبانی نمی شوید یا واکنش شما جزئی و موقتی و بسیار کوتاه است. یک دقیقه، بعد دوباره به حالت ساکن و آرام و سنجیده خود، بر می گردید.

پس، در اکثر موارد، درک و کسب کیفیت هشیاری حضور، نیاز به زمان دارد. **باید صبر کنید.**

با دو روز گوش دادن به برنامه گنج حضور، انتظار داریم که این من ذهنی، که تصور هم می کند از همه خردمند تر و سر تر است، دست از وجود ما بر نمی دارد. خود را با دیگران نیز نباید مقایسه کرد:

دیگران اگر در یک سال به نقطه ای رسیدند من باید یک ماهه به هشیاری حضور برسم. چنین نیست.

این همان آیه سوره کوثر است که صحبت اش را می کردیم:

همه می دانید سوره کوثر متشکل از سه آیه است.

قرآن کریم، سوره کوثر

إِنَّا أَعْطَيْنَاكَ الْكَوْثَرَ

فَصَلِّ لِرَبِّكَ وَأَنْحَرْ

إِنَّ شَانِئَكَ هُوَ الْأَبْتَرُ

ترجمه فارسی

به راستی ما به تو خیر بسیار داده ایم.

پس برای پروردگارت نماز گزار و قربانی کن.

بی گمان دشمن تو ابتر و بی دنباله است.

ترجمه انگلیسی

Surely we have given thee abundance of good. So pray to thy Lord, and sacrifice. Surely thy enemy is cut off (from good) and limited.

مسلمان، حتما" ما به شما، فراوانی، همه چیزهای نیک را داده ایم. پس بنابراین:

دعا و نیایش کن پروردگارت را و ببخش. حتما" دشمن شما از زندگی دست اش کوتاه است.

دشمن ما، من ذهنی ست. اگر خدا به ما کوثر داده، یعنی فراوانی هر چیز نیک. هر برکتی را داده.

خرد، شادی، قدرت آفرینش، پس بنابراین شما واصل باش. همیشه.

توضیح داد و گفت: در باطن عقل کل، یعنی شما. عقل کل همین کوثر است. در حالیکه حتما" دشمن شما، همین من ذهنی، منفصل و جداست و بُرد ندارد.

در غزل هم گفت: دلا یک دم مشو تنها، این من ذهنی بُرد ندارد.

نماز گزار. یعنی وصل شو. وارد فضای یکتایی شو. نیایش کن.

قربانی به این معنی نیست که سر یک بز یا شتر را بپزید، نه.

یعنی از فضای یکتایی، روح وحدت و یگانگی و یکپارچگی را بیاور و ببخش.

مثلا" مولانا، غزلیاتش را از فضای یکتایی و وحدت آورده و قربانی کرده. در دسترس همگان قرار داده.

قربانی، من ذهنی ست. اگر به آنجا، به فضای وحدت و یگانگی برویم و بیاییم، چیز خوب می آفرینیم، سپس باید دست خود را باز و خلاقیت ها را قربانی،

رها کنیم.

پس شما خیر و برکت را از فضای یکتایی آورده و به این جهان می ریزید.

بی گمان دشمن تو ابتر و بی دنباله است.

اگر من ذهنی شما را تحریک کرد، بدانید که من ذهنی بُرد ندارد، ابتر و بی دنباله ست.

کسی می آید بعنوان من ذهنی کار بزرگی را شروع می کند مثلا": بر علیه بی عدالتی می جنگد و می گوید:

"من می خواهم در مملکتی، بی عدالتی را از بین ببرم".

اما این شخص، چون درد و منِ ذهنی دارد، از آن فضای اقبالگاه، منفصل و جداسست، خیر و برکت نمی گیرد، هر چند ممکن است ابتدا موفق شود و مردم دور و اطرافش جمع شوند، اما چون منِ ذهنی دارد، آرام آرام، آنهم بوسیله زندگی، مقاومت ایجاد می شود. مقاومت در مقابلش زیاد و زیاد تر شده و در نقطه ای او را خرد می کند.

منِ ذهنی بُرد و دنباله ندارد. زایا نیست.

آیا آموزش مولانا، زیاست؟ البته که زیاست. هنوز هم ابتدای فهم این آموزش هاییم و شگفتی ها، تازه شروع شده. چرا؟

برای اینکه از فضای حضور آمده. هر چیزی که از فضای حضور می آید، عشق و خرد همراه اوست و زیاست و دنباله دارد. اما اگر از منِ ذهنی بیاید *آبتر و بی دنباله* ست.

شما می دانید که اگر بوسیله منِ ذهنی، حتی دنبال یک هدف مقدس، مثل از بین بردن گرسنگی در جهان، بروید، گر چه ممکن است ابتدا موفقیت هایی نسبی کسب کنید ولی بعد مقاومت در مقابل تان زیاد می شود و نمی توانید جلو بروید و موفق نمی شوید.

پس، ما باید به همان فضای هشیاری و خرد برگردیم و به آنجا وصل و سپس عمل کنیم.

از آن فضا به این جهان بیاوریم، اما به دستاوردمان نچسبیم. **رها کنیم. قربانی اش کنیم.**

همان چیزی را که آوردیم قربانی کنیم.

الآن هم باید قربانی کنیم. قربانی کردن بریدن سر بز نیست بلکه اگر منِ ذهنی، اگر درد دارید باید بیندازید.

این کوه فکر را باید قربانی کنید.

وقتی ما بصورت کوه فکر، بصورت تصویر یا منِ ذهنی، بالا می آییم، آن را باید قربانی کنیم.

در غیر اینصورت، نمی گذارد که ما به آن خیر و برکت بسیار، دسترسی پیدا کنیم.

همان صحبت **سر و اخفی** ست که بسیار هم مهم است.

قرآن کریم، سوره طه، آیه ۷

وَإِنْ تَجَهَّرَ بِالْقَوْلِ فَإِنَّهُ يَعْلَمُ السِّرَّ وَأَخْفَى

ترجمه فارسی

و اگر سخن، آشکارا گویی [یا به نهان گویی] البته او نهان و نهان تر را نیز می داند.

ترجمه انگلیسی

**And if thou utter the saying aloud, surely he knows the secret,
and what is yet more hidden.**

و اگر سخن آشکارا گویی یا به نهان گویی البته او نهان و نهان تر را نیز می داند.

مولانا اینگونه معنا می کند که: شما دنبال نشان نگردید.

گنج حضور، خدا، زندگی، نشان ندارد.

بوسیله منِ ذهنی نخواهید که چگونگی کار به شما نشان داده شود. ما نمی دانیم کار چگونه خواهد شد.

ز رزم و بزیم پنهانی، ز سیر سیر، یا مخفی تر.

یعنی تو در این پروسه، دنبال نشان فهمیدنی نمی گردی.

ما دنبال نشان می گردیم. هر کس که رسیدن را، حضور را، بقول مسیح: قلمرو بهشت را به نشان درآورده، حتماً اشتباه می کند و در ذهن است.

اتفاقاً همین دنبال نشان گشتن، ما را در ذهن نگه می دارد. دنبال چیزی می گردیم که نشان دارد.

به این ترتیب نقطه عزیمت و حرکت ما بسوی نشان، از ذهن است.

*

مطلبی از مثنوی می خوانم. مولانا در مورد ساکت بودن تمثیل می زند.

چگونه ما به اقبالگاه خوش برسیم؟ چگونه متوجه شویم که آنجا هستیم؟

باید ساکت باشیم.

ساکت بودن خیلی سخت است. تمثیل مولانا:

بچه وقتی متولد می شود تا لحظه ای که شیر می نوشد، حرف نمی زند. گوش می دهد. پس از گوش دادن زبان باز می کند. اگر گوش ندهد زبان باز نمی کند.

از این طریق می خواهد به ما بگوید: ما دائم حرف می زنیم. این حرف زدن تکرار هشیاری جسمی ست، نمی گذارد ما ساکت بنشینیم و به خدا گوش دهیم. خدا حرف نمی زند. ما باید مدتی ساکت بشویم تا حرف زدن خدا را یاد بگیریم.

مثل بچه ای که ساکت شد و حرف زدن یاد گرفت. ساکت کردن زبان من ذهنی و حرف نزدن سخت است.

برای اینکه من ذهنی با فکر کردن و حرف زدن می خواهد خود را بزرگ و کارش را مطرح کند.

اگر شما چیزی را می دانید اما مطرح کردن آن برای بزرگ کردن خود و ارضای من ذهنی تان است، اگر گفتن مربوط به جهان بیرون است و مربوط به شما، اما لازم و ضروری نیست، نگویید و اینکار سخت است.

تأیید نخواهید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲

چون تو گوشی، او زبان، نی جنس تو

گوشها را حق بفرمود اَنصُوا

ای مرید، فعلاً" تو در مرتبه گوشی، و انسان کامل در مرتبه زبان. پس شما هم جنس هم نیستید. تو باید شنونده باشی و او گوینده و خدا به گوش ها امر کرده: **خاموش باشید.**

عارفان یا عارفی مثل مولانا که از جنس هشیاری ست و یا خدا که حرف می زند، شما خاموش باشید. چرا؟

چون ما زبانتش را بلد نیستیم. ما زبان من ذهنی را بلدیم. من ذهنی ای که می خواهد دانه گی را حفظ کند.

ما گوش هستیم و او زبان. الان جنس ما مثل جنس او نیست. از جنس من ذهنی هستیم.

حرف های بیرون را می شنویم. مانند کوه فکر هستیم، حرف های مردم به کوه ما می خورد و منعکس می شود. وقتی کوه می رویم، اگر با صدای بلند چیزی بگوییم کوه همان صوت را به ما بر می گرداند. ما چون کوه فکر، صدای مردم را برمی گردانیم. هر چه به ما می گویند، انعکاس می دهیم. اما اگر

کوه فکر نبودیم و دره بودیم، انعکاسی بر نمی گردانیم. واکنش نشان نمی دادیم و ساکت بودیم.

ساکت باش.

کودک اول چون بزاید شیرنوش

مدتی خامش بود او جمله گوش

به عنوان مثال، وقتی که نوزاد متولد می شود، ابتدا شیر می نوشد، مدتی خاموش و سراپا گوش می شود.

مدتی میباید لب دوختن

از سخن، تا او سخن آموختن

آن نوزاد، مدتی را باید در خاموشی و سکوت بگذراند. تا اینکه از اطرافیان، سخن گفتن را یاد بگیرد.

ور نباشد گوش و تی تی می کند

خویشتن را گنگ گیتی می کند

و اگر آن کودک، گوش نداشته باشد، "تی تی" می کند. یعنی الفاظ بی معنی را بر زبان می راند. (سالکان مبتدی نیز، مانند نوزادان هستند که باید مدتی را در معیت انسان کامل سر کنند و خاموشی گزینند. تنها به سخنان او گوش دهند تا رفته رفته زبان باطن شان گویا شود و بتوانند از اسرار معرفت و حقیقت

سخن گویند. اگر از روی خودسری و تکبر بی آنکه در محضر هادی و راهنما، سخن راستین بیاموزند، سخن آغاز کنند، گفتارشان از صدق و صواب نخواهد بود).

اگر بچه شش ماهه، یکساله، ساکت نباشد و بخواد تی تی کند، در آنصورت خود را گیج و منگ می کند و زبان باز نمی کند. ما الان با من ذهنی حرف می زنیم که از نظر خدا اینها همین تی تی ست و خود را گنگ و گیج و منگ می کنیم. خدا، زندگی، عارف، به ما می گوید: مدتی ساکت شو تا حرف زدن را از من یاد بگیری.

کَرِّ اصلی کیش نبد ز آغاز گوش

لال باشد کی کند در نطق جوش؟

کرِ مادرزاد، که از ابتدای تولدش گوش نداشته، لال می شود. چنین کسی برای سخن گفتن تکاپو نمی کند. ما هم الان می توانیم با گوشِ سرِ بشنویم ولی گوشِ سرِ مثل پنبه در گوش حضور، مثل پنبه در گوش زندگی ست. حالا، ما هم مثل کرها هستیم که از اول گوش نداشته اند. اگر گوش نداشته باشیم، برای همیشه، لال می شویم. یعنی اینکه خردِ زندگی در ما نمی جوشد. الان هفتاد سالمان شده، به این گوش حسی کر نبودیم، به آوای خدا و خرد و زندگی کر بودیم. همواره با گوش سر شنیده ایم. اگر بدانیم که جهان بیرون نمی تواند به ما زندگی دهد، دائم به هر چه و هر کس، گوش نمی دهیم. ما وظیفه نداریم که حرف همه را بشنویم، وظیفه نداریم که همه چیز و همه کس را قضاوت کنیم. چرا اینقدر معتاد به قضاوت هستیم؟ چون فکر می کنیم چیزی گیرمان می آید، زندگی می گیریم. اگر بدانید: چیزی را که با گوش و چشم حسی بشنوید و ببینید، با ذهن تصور کنید، نمی تواند به شما زندگی دهد، خرد در آن نیست، بنابراین خیلی تمایل پیدا نمی کنید که به حرف های مردم گوش دهید، واکنش نشان دهید، با بحث و جدل بخواهید مردم را متقاعد کنید، مردم را عوض کنید یا میل داشته باشید مردم به حرف شما گوش دهند. چرا میل دارید که مردم به حرف شما گوش دهند؟ زیرا منِ ذهنی داریم و می خواهیم این منِ ذهنی بزرگ تر جلوه کند. پس، از حرف و سخن خرد زندگی محروم می شویم؟ اگر برآستی، لازم نباشد، ببینید، قضاوت نکنید. البته ما راه هم برویم، جلوی خودمان را نگاه می کنیم، مگر انسانی که به حضور می رسد به چاه می افتد و به خود لطمه می زند؟ مگر در تجارتش نمی تواند سود ببرد؟ البته که می تواند سود ببرد. نمی تواند در خانه بزرگ زندگی کند؟ البته که می تواند.

زانک اول سمع باید نطق را

سوی منطق از ره سمع اندر آ

زیرا، سخن و گفتار، نخست به گوش و قوه سامعه نیاز دارد. پس ای طالب حقیقت، تو نیز باید از راه گوش، سخن گفتن بیاموزی. اول برای حرف زدن باید گوش داشته باشی. مثل آن بچه، گوشش باید سالم باشد، یک سال یک سال و نیم حرف نزنند. ما هم باید گوش مان سالم باشد. شما هم برای حرف زدن از طریق گوش جان بیا. برای آن گوش دل و جان، ساکت باش. وقتی گوش حسی ما می شنود، گوش حضورمان نمی شنود. اگر این گوش حسی نشنود و ما به این گوش جسمی و شنیده ها توجه نکنیم، در مقابل حرف زندگی سراپا گوش، ساکت می ایستیم. دیگر گوش و حرف ذهن بسته ست و "او"، زندگی، حرف می زند.

أَدْخُلُوا الْآبِيَاءَ مِنْ أَبْوَابِهَا

وَاطْلُبُوا الْأَعْرَاضَ فِي أَسْبَابِهَا

برای وارد شدن به خانه ها، باید از درهای آن وارد شوید. برای رسیدن به مقصود و مطلوب خود باید خواهان توسل به علل و اسباب آن شوید. (اشاره به آیه ای از سوره بقره ست: ... و نکو کاری بدان نیست که از پشت دیوارها به خانه ها در آید. این کار ناشایست است. نکوکاری آن است که پارسا باشید و برای هر کار از راه آن داخل شوید...، منظور بیت: شنیدن، دروازه فهمیدن و گفتن است). از درب خانه ها وارد شوید و از شیوه ها و اسباب مناسب، برای رسیدن به غرض ها و مقاصدتان استفاده کنید. اینکه درب خانه باز است و ما از دیوار وارد شویم، درست نیست. اینکه بخواهیم به هدفی برسیم، از راه درست و از ابزار و امکانات درست استفاده نکنیم، غلط است.

کسی که می خواهد تنبیس بازی کند، راکت تنبیس را لازم دارد، با یک تکه چوب نمی تواند بازی کند. شما باید اول ساکت شوید. اگر ساکت نشوید و بخواهید حرف خود را به کرسی بنشانید، بحث و جدل کنید و منطقی آوری و خود نمایی کنید، از نعمت خدا، از آن کوثر محروم می شوید.

نطق کان موقوف راه سمع نیست

جز که نطق خالق بی طمع نیست

سخنی که به گوش حسی نیاز ندارد، فقط، سخن آفریدگار است. یعنی علم حق، منوط بر شنیدن او نیست. نطقی که موکل و وابسته راه شنیدن نیست، جز نطق خدای بی طمع نیست. ما نمی توانیم بگوییم که سخنان ذهنی که از جهان مادی، به گوش مان می رسد، مربوط به عبادت دین است. مولانا و قرآن می گویند: **ساکت باش**. با ذهن ات چیزی نگو. خدا می خواهد از طریق تو صحبت کند. خدا طمع ندارد.

مُبدِعست او تابع استاد نی

مُسَنِّد جمله ورا اسناد نی

آن آفریدگار بی همتا، زندگی، ابداع کننده و پدید آورنده همه چیز است. از هیچ استادی پیروی نمی کند. هیچ معلمی ندارد. تکیه گاه همگان است و خود هیچ تکیه گاهی ندارد.

ما می خواهیم زبان زندگی پیدا کنیم. برای زبان زندگی که خرد از ما بروز کند، تکرار یا شنیدن چیزهای بیرونی لازم نیست. کافی ست که از تصور واهی عقب ماندن از دیگران، نترسیم. از اینکه مردم فکر کنند که سواد نداریم و گوشه ای افتاده ایم، نترسیم. این افکار درست نیستند و بدر نمی خورند.

باقیان هم در حرف هم در مقال

تابع استاد و محتاج مثال

اما، سایرین، مردمان، آفریده شده ها، برای آموختن پیشه و کلام، به آموزگار و استاد نیازمندند. مولانا، زندگی را تعریف کرد که همه به او متکی اند و او به کسی متکی نیست، ما هم از جنس او هستیم. بنابراین از اینکه او از طریق شما حرف بزند یا خودش را جاری کند، به بیرون متکی نباش.

زین سخن گر نیستی بیگانه ای

دلّی و اشکی گیر در ویرانه ای

ای سالک، اگر از این سخن بیگانه نیستی، یعنی با حقیقت این کلام، آشنایی. به ویرانه ای خلوت برو. خرقه درویشانه بپوش و اشک بریز. (سالکان باید نسبت به دنیا بی اعتنا و دائم در حال توبه و انابت باشند). البته ما در ذهن در ویرانه هستیم، الان شما دلّ فقیرانه و درویشی بپوش و خودت را نشان نده و اشک لطافت بریز. این اشک لطافت است. نه اینکه خانه ام قیمت اش پایین آمده و پول از دستم رفت و تنها ماندم و ... هر چه لطیف تر می شویم بیشتر از جنس زندگی می شویم و از سخن عارفان بیگانه نیستیم.

*

مطلب دیگری که می خوانم از بیت 3351 دفتر چهارم و مربوط به زبان باز کردن است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۵۱

ما، دو بار زابیده می شویم. یک بار از مادر بیولوژیکی مان و بار دوم از مادر ذهن مان. دو بار زبان باز می کنیم. یکی حدوداً در همین دو سالگی ست که اول گوش می دهیم و بعد زبان باز می کنیم و بعد، آن زبان را بی ارزش و گوش آن زبان را کر می کنیم و مدتی ساکت می شویم و زبان دیگری باز می کنیم.

حالا اگر شما آن زبان دوم را که زبان خرد و عقل کُل است، باز نکرده اید، باید ساکت باشید.

صبر کن در موزه دوزی تو هنوز

ور بوی بی صبر گردی پاره دوز

موزه دوزی یعنی چکمه دوزی.

تو باید هنوز در فراگیری فن چکمه دوزی صبر کنی. اگر بی صبری کنی به جای چکمه دوز، پینه دوز می شوی. تو زود نگو خدا از طریق من حرف می زند و من امرقل را می خواهم اطاعت کنم و حرف بزدم، ممکن است این حرف زند، از موضع من دهنی باشد.

صبر کن.

اگر بی صبر باشی، پینه دوز می شوی. پینه دوز همین من دهنی ست که می بینید چگونه پینه می دوزد!.

کسی به ما می گوید: سواد نداری.

برای اینکه پینه دوزی کنیم و نقطه ای را که آسیب دیده و به ما برخورد، فوری جبران و تعمیر کنیم، جواب می دهیم: تو هم رابطه ات با بچه ات خوب نیست. روابط خانوادگی ات هم خوب نیست. من سواد کم است اما پول ام زیاد است. تو سوادت زیاد است اما پول ات کم است، بچه ات درس خوان نیست. (این پینه دوزی و تعمیر من دهنی ست). و به این ترتیب، من دهنی صدمه خورده را تعمیر می کنیم.

کهنه‌دوزان گر بُدیشان صبر و حلم

جمله نودوزان شدنی هم به علم

اگر پینه دوزان، من دهنی، در فراگیری فن کفش دوزی صبر و حلم و شکیبایی می داشتند، همه آنها با مهارت و آگاهی، کفش های نو می دوختند. نودوز همانی ست که از آنطرف، از آن اقبالگاه، از فضای یکتایی می آورد. پدیده ای جدید خلق می کند. چکمه دوز، کفش جدید می دوزد. اما پینه دوز، می گوید: من کفش ام پاره ست. تعمیرش کن.

چکمه دوز، علم چکمه دوزی دارد. شما، با هشیاری حضور، تصورهای روحانی می آفرینید.

اما پینه دوز بقول مولانا: حرف درویشان را می دزد و به خود می چسباند.

شما باید ببینید که خود، فکر خودتان را می آفرینید یا حرف کسی دیگر را برداشته و آن خود کرده اید.

(البته اینجا ما ابیات را نوشته، تأکید کرده ایم که آموزش ها از مولاناست).

بس بکوشی و به آخر از کلال

هم تو گویی خویش کالعقل عقال

تو بسیار می کوشی و سرانجام به علت خستگی می گویی که عقل به منزله زانو بند است.

(دارندگان عقل سطحی ابتدا خیال می کنند که با داشتن چنین عقل جزیی می توانند به راز بزرگ هستی و خویشتن شناسی واقف شوند و در همه عرصه ها راز بگشایند، اما پس از عمری سعی و تکاپو به جایی نمی رسند و خسته و درمانده، سر انجام به قصور عقل جزیی و سطحی خود پی می برند و می گویند که این عقل به جای آنکه موجب حرکت ما شود، پای ما را بسته).

خیلی زحمت می کشید اما چون من دهنی، با منیت می کارد، نتیجه بادام پوک است.

مهمترین چیز برای من دهنی، حفظ خودش است. برکت زندگی در او نیست.

از فضای یکتایی، از اقبالگاه نمی آید.

در تربیت بچه، در خوبی کردن، در دفاع از بی عدالتی و از بین بردن جهل، زیاد می کوشیم، اما دست آخر بیچاره و درمانده و کلال (خسته) می شویم. آخر سر می گوئیم:

این عقل من دهنی من، عقال (وزنه ای به پا) بوده. یعنی عقل من دهنی، سد راه من بوده. اشکال و گرفتاری من بوده. نگذاشته زندگی کنم.

این مطلب را چه موقع؟ می گوئیم؟ در هفتاد سالگی.

مولانا می گوید: بجای آنکه در هفتاد سالگی پی به این نقص ببری، همین الان بگو.

در بیست، سالگی، در پانزده سالگی بگو و اینقدر وقت را تلف نکن.

همچو آن مرد مُفلسف روز مرگ

عقل را می دید بس بی بال و برگ

مانند آن فیلسوف که هنگام مرگ، عقل را بسیار بی مایه و بی توشه می دید.

(آقای زمانی به آن شخص اشاره ای نموده اند. توصیه می کنم که مطالعه فرمایید). وقتی می میریم، اگر با من دهنی بمیریم، هنگام تلاشی من دهنی، متوجه می شویم که آن چیزی را که دنبالش بودیم، همیشه کامل و با کیفیت و پر از زندگی، با ما بوده و هیچی کم نداشته. حتی در ده سالگی می توانستیم به آن آگاه شویم.

چرا در نهایت راه، وقتی (در هشتاد سالگی - موقع مردن) که عقل را بی بال و برگ دیدید، می خواهید این موضوع را بیان کنید؟! همین حالا بگویید.

این رباعی از همین فیلسوف است:

هر گز دل من ز علم محروم نشد

هفتاد و دو سال عمر حاصل کردم

معلوم نشد که هیچ معلوم نشد

کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد

بی غرض می کرد آن دم اعتراف

کز نکاوت راندیم اسب از گراف

همین فیلسوف، در لحظات واپسین زندگی خود بی هیچ غرض و شائبه ای اعتراف کرد که ما با این عقل، اسب اندیشه را در میدان قیل و قال راندیم.

انسان بی غرض، وقتی که می خواهد بمیرد، در حالیکه من ذهنی اش هم در حال تلاشی ست، می فهمد که این من ذهنی مقوله ای توهمی بوده. در آن

هنگام، زندگی روی خود را به او نشان می دهد و راست اش را می گوید. ولی دیر شده. ما باید هشیارانه و به موقع به زندگی زنده شویم.

این شخص غرضی نداشت، صادقانه می گفت و اعتراف می کرد که از زرنگی، ما اسب را گراف دواندیم.

وی، مرتب بحث و جدل می کرده و در مفاهیم بوده. بصورت فکر و مفهوم بلند می شده و با دیگری وارد بحث و مجادله می شده، قضاوت می کرده، عیب

و ایراد می دیده، انتقاد می کرده.

بهتر است ما هم اعتراف کنیم که بعد از پنجاه سال، هفتاد سال، از روی زرنگی من ذهنی، بیهوده اسب راندیم. خودمان را نشان دادیم و بحث و جدل کردیم.

از غروری سر کشیدیم از رجال

آشنا کردیم در بحر خیال

ما بر اثر غرور و تکبر از مردان الهی سرپیچی کردیم و در دریای خیالیابی به شنا و غواصی پرداختیم.

غرور داشتیم و خم نشدیم. از مردان حق، مثل مولانا، سرکشی کردیم. اگر ما از این آموزش، از غرور، سرکشی کنیم، هر لحظه ممکن است بلغزیم، مولانا

به ما کمک می کند.

اینها را که بخوانیم و بفهمیم، پایمان نمی لغزد.

با همین آموزش ها می فهمید که جریان چیست و غرور شما را بلند نمی کند. می دانید که کجا ممکن است بلغزید. می دانید که این لحظه، من ذهنی،

بصورت کوه فکر ممکن است بلند شود و می خواهد صداها را منعکس کند، می دانید که مدتی باید گوش دهید و گوش سر را کر کنید وگرنه گوش باطن کر

می شود.

یا این کر می شود و یا آن. این اگر کر شود، آن یکی باز می شود ولی مدتی باید گوش دهید.

ما در دریا، بحر خیال آشنا کردیم (شنا کردیم).

آشنا هیچست اندر بحر روح

نیست اینجا چاره جز کشتی نوح

این چنین فرمود این شاه رسل

که منم کشتی درین دریای کل

شنا در دریای روح، کاری بیهوده ست. یعنی غواصی و جستجوی عقل جزئی در عوالم غیبی و اسرار و حقایق الهی کاری بی نتیجه ست، زیرا در اینجا

چاره ای جز سوار شدن در کشتی نوح، وجود ندارد. (انبیاء و عارفان).

شنا کردن در فضای یکتایی بصورت روح، بصورت هشیاری، در آن فضای یکتایی خیلی خوب است ولی بصورت من، که در یک حوضچه یا تنگ

کوچک که هشیاری ذهنی ست، شنا کنیم بسیار بیهوده ست.

اینجا، ما جز کشتی نوح پناهگاه دیگری نداریم. کشتی نوح، همین فضای یکتایی ست. وگرنه طوفان حوادث ما را می کوبد. حال، مثال می زند: آن شاه

رسل، حضرت رسول، گفت:

این هشیاری من، این آموزش من، کشتی نوح است. پیامبران، اولیاء، عارفان، کشتی نوح هستند. شما هم کشتی نوح هستید، شما هم از آن جنس هستید ولی

آیا کشتی نوح تان را متوجه شده اید؟

یا کسی کو در بصیرتهای من

شد خلیفه راستی بر جای من

یا کشتی، آن شخصی ست که بینش و معرفت باطنی مرا به دست آورد. حقیقتاً "جانشین من باشد.

(مولانا در این بیت می گوید: پس از پیامبر، هر که وارث علم و بینش او شود می تواند طالبان حقیقت را در دریای متلاطم این جهان به ساحل مقصود برساند).

حضرت رسول می گوید: کسی که بینش های مرا گرفت، خلیفه راستین شد. به جای من از جنس زندگی شد. هر انسانی که از من توهمی زاید شود و بقدر کافی صبر کند و در آن فضای یکتایی غرقه شود، بتدریج خرد زندگی از او بروز می کند. این شخص راستین شده و به جای پیامبران و عارفان نشسته. هم اکنون نیز چنین انسان هایی وجود دارند.

کشتی نوحیم در دریا که تا

رو نگردانی ز کشتی ای فُتی

در این دریا ما به منزله کشتی نوحیم. ای جوان مبدا از این کشتی رخ برتابی. ما کشتی نوح، در دریا هستیم. فضای یکتایی هستیم. ای فُتی (ای جوان) از کشتی نباید رو بگردانی. ما رو گردانیدیم. وقتی اصرار در دانه گی کردیم، رو گردانیدیم. طوفان نوح، همین حوادث زندگی هم هست. از دست این حوادث زندگی که می خواهد ما را خرد کند، کجا پناه ببریم؟ به فضای یکتایی این لحظه. نباید از آن رو بگردانیم. می بینید مولانا چگونه ما را هدایت می کند.

همچو کنعان سوی هر کوهی مرو

از نبی لا عاصمَ الْیَوْمَ شنو

مانند کنعان، پسر نوح، به هر کوهی پناه مبر. از قرآن کریم این آیه را بشنو: امروز نگهدارنده ای نیست. کنعان پسر نوح بود. نوح کشتی داشت (تمثیل است). نوح زندگی ست و کشتی او فضای یکتایی ست و کنعان من دهنی ست. نوح به پسرش می گوید: بیا سوار کشتی من شو. پسرش نمی پذیرد و می گوید که بر سر آن کوه بلند می رود. ما هم پسر خدا هستیم. امروز غیر از زندگی و خدا، نجات دهنده دیگری نیست. مانند کنعان سوی هر فکری نرو و از قرآن بخوان که می گوید: کمک کننده ای نیست، غیر از زندگی. فکرهای من دار به تو کمک نمی کنند.

می نمایم پست این کشتی ز بند

می نمایم کوه فکرت بس بلند

به علت حجابی که بر دیده باطن داری، این کشتی به نظرت حقیر می آید و کوه اندیشه عقل جزئی، بسیار بلند. کشتی نوح، کشتی یکتایی ست. در کتاب خرد چینی، Daodejing گفت: به جای کوه دره کائنات شو. به تکرار، مولانا همین مثال کوه و دره را یادآورمان می شود. از پایگاه من ذهنی، از موضع بند، که نگاه می کنیم، می گوئیم: عارف که چیزی ندارد، یک انسان به حضور رسیده چیزی دارد؟ (البته ممکن است در این دوره زمانه پول دار هم شود). اینطور نیست که هر کسی که به حضور می رسد باید مفلس باشد، نه. اما، از پایگاه من ذهنی کسی که افتاده ست و تواضع دارد، به نظر پست و کوچک می آید. کوه پرست، دره را دوست ندارد ولی خدا در دره ست. در پایین ترین سطح ماست. وقتی صفر هستیم از جنس خداییم. پس، وقتی در من ذهنی هستیم، کوه فکرت که بصورت آن بلند می شویم، بسیار پُر طمطراق و زیبا و بلند به نظر می آید و نشیب دره، پست و کوچک به نظر می رسد.

در حالی که خرد و زیبایی و عشق از آن تواضع و پستی می تراود و می جوشد و بالا می آید.

پست منگر هان و هان این پست را

بنگر آن فضل حق پیوست را

هان و هان، مواظب باش. بهوش باش. بهوش باش. این کشتی به ظاهر حقیر (انبیاء و اولیای فروتن)، را با دیده حقارت منگر، بلکه به فضل الهی بنگر که به این کشتی پیوسته.

این فروتن حقیر را، این انسان به حضور رسیده یا قسمت حضور و ناظر خودت را، فضای زیر فکرها (مانند فکر نیست)، فضای یکتایی که به ما متصل شده، پست ندان.

ما الآن فکر هستیم، اگر، من ذهنی روی فضای یکتایی مان، فروکش کند، فضای زیر فکر هایمان باز می شود، ناظر می شویم.

اگر از آن جنس شدی، مواظب باش، این فروتنی را کوچک نشمار، بلکه فضل حق متصل و پیوسته به آن را ببین.

خرد، عشق زندگی، نیکی و خلاقیت زندگی مرتبط و متصل به آن را ببین.

آن کوثر، بی نهایت خیر و برکتی را که خدا به ما داده، ببین.

الآن صحبت بر این است که بعنوان انسان، این خیر و برکت به ما داده شده.

آنجا، خطاب به ما گفت: نیایش کنید و منیت خود را قربان کنید و به حرف من ذهنی گوش ندهید، برای اینکه ابتر است.

در حالیکه من ذهنی به ما می گوید که این کوه فکر، آن کسی که من ذهنی بزرگ دارد، مقام دنیایی دارد، پول و شهرت دارد، مهم است. ما هم دنبال همین ها رفته ایم.

اینها همه، بی محتواست و فضل حق به آن نپیوسته.

در غلّو کوه فکرت کم نگر

که یکی موجش کند زیر و زبر

به بلندی کوه اندیشه نگاه نکن. زیرا یک موج آن را زیر و رو می کند. (نباید به اندیشه های جزئی و سطحی بالید و مفتخر شد، زیرا یکی از تجلیات قهریه خداوند آن را زیر و رو می کند).

شما می دانید: به هر چه که چسبیدیم و به آن افتخار می کنیم و از آن هویت می گیریم، بصورت فکر به ما ارائه شده. بافت من ذهنی هم، بافت فکری ست و از فکر ساخته شده.

یک دفعه موجی می آید و آنچه را که برایمان خیلی مهم است و جزو هویت ماست، خراب می کند.

یک دفعه چند چیزی را که از آنها هویت می خواستیم، ارزش های بیرونی مان، مثل همسر و اموال و مقام دنیوی و شهرت و ... را یکی یا همه را موجی، حادثه ای، از بین می برد و فکرش هم که به ما چسبیده بود، می خواهد از ما جدا شود و حال چه کنیم؟

گر تو کنعانی نداری باورم

گر دو صد چندین نصیحت پرورم

اگر از جنس کنعان، من ذهنی سفت و سخت باشی، اگر هزاران نصیحت این چنانی به تو بدهم، مرا باور نمی کنی و نمی پذیری.

گوش کنعان کی پذیرد این کلام؟

که برو مهر خداست و ختام

گوش کنعان، گوش من ذهنی چگونه ممکن است این سخن و این کلام را بشنود و بپذیرد؟ حال آنکه خداوند بر گوش او مهر نهاده.

ولی شما می پذیرید.

کسی که گوش حسّی اش می شنود و تحریک می پذیرد و به حرف زدن می افتد و امرّقل، بگو، فراوان بگو، را از من ذهنی می آورد، کنعان است و این کلام را نمی پذیرد. نمی تواند ساکت باشد.

اگر ما مرتب می خواهیم خودمان را نشان دهیم و واکنش نشان دهیم و قضاوت کنیم و مردم را عوض و درست کنیم و نگران باشیم و... در زندان هستیم. مهر خدا روی ماست.

بعضی می گویند: ناراحت هستم برای اینکه وضع فلانی بد است، ...

اگر ناراحت باشید کاری نمی توانید برای کسانی که در وضعیت نامناسب هستند، انجام دهید، شما نباید ناراحت باشید، حداقل باید خود را آرام و راحت

نگهدارید که از من ذهنی زاینده شوید و خرد زندگی بتواند از شما عبور و از طریق شما بیان شود. در اینصورت می توانید برای مردم کار مثبتی انجام دهید.

ما الآن می دانیم: اگر کنعان باشیم، اگر من ذهنی باشیم و عقل من ذهنی را به وضعیت ها اعمال کنیم، وضعیت ها خراب تر می شوند. به عبارت دیگر:

برای کسی که هم اکنون در وضعیت نامناسبی به سر می برد و درد دارد، ما هیچ کاری نمی کنیم اما ناراحتیم.

اگر می‌توانید کاری انجام دهید، عملی کنید و گرنه ناراحتی و دردی که روی خود حمل می‌کنید، همان مهر خدا و زندان است. با مهر خدا و در زندان، شما نمی‌توانید کاری مناسب و مثبت، نه برای خود و نه برای دیگران، انجام دهید.

کی گذارد موعظه بر مهر حق؟

کی بگرداند حدت حکم سبق؟

نصیحت و اندرز چگونه ممکن است بر مهر حق اثر بگذارد؟ وقتی مهر حق بر گوشی زده شد، دیگر هیچ نصیحتی از آن گوش عبور نمی‌کند. موجود حادث، چگونه می‌تواند حکم ازلی را نقض کند؟

تا زمانی که من ذهنی را حفظ می‌کنیم، دانه بودن را حفظ می‌کنیم، مهر حق روی ماست و نمی‌توانیم از زندانی که درب آن را خدا بسته و کسی نمی‌تواند باز کند، بیرون بیاییم.

در زیر زمین کاشته شدیم.

ولی اشکال ما این است که می‌گوییم: زیر زمین نیستیم.

امروز حداقل می‌فهمیم: ما بوسیله خدا در زیر زمین کاشته شده ایم و پدیده ای که به عنوان من نهی به این عظمت در خود می‌بینیم (من اینم، من آنم)، توهمی بیش نیست.

ما بعنوان دانه ای ساده، زیر زمین کاشته شده ایم باید اجازه دهیم زمین ما را بشکافد و رشد کنیم.

پُر دادن، خود نشان دادن، ادعا داشتن، عوض کردن دیگران، نصیحت دیگران، ... کاری عبث و بیهوده ست.

اگر کسی از من بپرسد، سرنوشت اش چه می‌شود، پاسخی ندارم.

واقعا نمی‌دانیم چه چیزی برای بچه ما خوب یا بد است. از کجا بدانیم که اگر دختر ما با فلان شخص ازدواج کند خوشبخت تر و اگر با آن دیگری ازدواج کند، بدبخت می‌شود؟ از کجا بدانیم؟ شما از کجا می‌دانید؟

واقعا می‌دانید؟ چه می‌دانید؟ چه کسی می‌داند؟ هیچکس نمی‌داند.

مگر، تسلیم شویم و خرد زندگی و تصورات روحانی بر ما جاری شود.

این اتفاق نیک است و بُرد دارد. آنجا هم گفت: این من ذهنی ابتر است. گرفتن هر تصمیم اجباری که بر کسی تحمیل می‌کنیم، نه تنها ابتر است، بلکه آن آدم را خوشبخت نمی‌کند و تنفر ایجاد می‌کند. ممکن است آن فرد به حرف ما گوش دهد اما بعد، ملامت مان می‌کند، احساس اجحاف و نارضایتی و عدم

خلاقیت و ضایع شدن حق اش را می‌کند. برای همین است که تعداد زیادی از جوانان و جوانان ایرانی، زن و مرد بیست و پنج ساله، سی و پنج ساله از پدر و مادرهایشان متنفرند. بر اساس احساس وظیفه انسانی، به پدر و مادرشان احترام می‌گذارند اما از موضع عشق نیست. از بس به این جوان ها

فشار آوردیم. مهر حق روی ماست.

متواضع و فروتن و خاکی نیستیم.

تا زمانی که می‌خواهیم دیگری را عوض کنیم، خاکی نیستیم. مهر حق روی ماست و نمی‌توانیم از زندانی که خدا مهرش زده، بیرون بیاییم.

مگر اینکه تسلیم شویم.

چگونه موعظه، بر مهر حق اثر می‌گذارد؟

حکم ازلی ست. دانه کاشته شده، دانه گی را حفظ نکن، زندگی می‌خواهد تو را متلاشی و دانه ات را برویاند.

ما عوضی گرفته و می‌خواهیم دانه ای بی نقص و درشت، بهتر و کامل تر از دانه دیگران باشیم. برای دست نخورده ماندن هم مقاومت هم می‌کنیم.

عارضه و پدیده رخ داده، چگونه می‌تواند حکم قضا و قدر، حکم ازلی را تغییر دهد؟

لیک می‌گویم حدیث خوش‌پیی

بر امید آنک تو کنعان نه‌ای

اما با این امید که تو کنعان صفت نیستی، سخنی فرخنده و نیک با تو در میان می‌گذارم.

حدیثی خوش‌پی و خوش بنیاد به تو می‌گویم. (واقعا هم می‌گوید). به امید آنکه ما کنعان نیستیم. پدر کنعان به او گفت: بیا بر کشتی من. کنعان نمی‌پذیرفت و به سمت کوه بلند (فکر بلند)، شنا می‌کرد.

آخر این اقرار خواهی کرد هین

هم ز اول روز آخر را ببین

بهوش باش که تو نیز سرانجام این اعتراف را خواهی کرد، پس از روز اول، روز آخر را ببین.

بالاخره روزی این اقرار را خواهی کرد. اگر قبل از مرگ اعتراف نکنی، موقعی که می میری اقرار خواهی کرد که این منِ ذهنی توهمی بیش نبوده و زندگی تام و تمام و هر چه که برای خوشبختی و حس امنیت لازم داشتی همواره در تو و با تو بوده ولی آن را ندیده ای و تجربه نکرده ای. از اول در فضای یکتایی بودی اما در توهم و مقاومت و رقابت و مقایسه و درد و حسادت با دیگران، درمنِ ذهنی ماندی و اقرار نکردی. نهایتاً اقرار خواهی کرد، حال، آن موقع را ببین و به این مهم اعتراف کن. چه موضوعی را اقرار کنیم؟ اینکه ما از جنس فکر نیستیم. از جنس زندگی هستیم. ما این منِ ذهنی و تصویر ذهنی که با آن زندگی می کنیم نیستیم. شبیه دانه هستیم، نمی خواهیم دانهٔ بهتری باشیم و این دانه گی را حفظ کنیم. می خواهیم شکافته و شکوفا شویم. گوش می دهیم، می خواهیم زبان باز کنیم. می خواهیم زبان خدایی مان باز شود.

می‌توانی دید آخر را مکن

چشم آخربینت را کور کهن

تو می توانی با دیدهٔ عقلت فرجام کار را ببینی، پس نباید چشم فرجام بین خود را کور دائمی کنی. چندین هزار سال است که بشر، فکر می کرده و فکر می کرده و فکر م کرده و منِ ذهنی ساخته، منِ ذهنی ساخته، منِ ذهنی ساخته. تا ... تعداد انگشت شماری مانند بودا و ابراهیم و زرتشت و ... فهمیدند: ما، منِ ذهنی نیستیم. مولانا بوضوح این موضوع را شرح می دهد:

منِ ذهنی ما نیستیم. ما حضور هستیم.

ادیان کوشش کرده اند انسان را از منِ ذهنی در بیاورند و به فضای یکتایی ببرند. گفته اند:

هر چه را که ذهن بعنوان خدا نشان می دهد "لا" کنید، تا به الا الله، زنده شوید. اصلاً دین یک مُبَدَل است.

مُبدَل منِ ذهنی به یکتایی.

که کدام امر مهم صورت گیرد؟ امروز گفت: امرِ قُل. که این زندگی از تو عبور کند. طبق اصول دین، تو ابتدا همهٔ الهه های زمینی و جهانی، همهٔ آفل ها را، بسوی الا الله، "لا" می کنی. تا انرژی از تو عبور کند.

این هم نبوت هر کس است.

اگر تو معتقد نباشی که حتماً زنده می شوی، مسلمان نیستی. تو حتماً زنده می شوی.

تو بالاخره خواهی گفت. یعنی اگر همه را از درون و بیرون از خود، نفی نکنی، زندگی تو را راحت نمی گذارد و دست از سرت بر نمی دارد. زندگی کارش با ما تمام نشده.

هر جا که بروی خدا دنبال توست که متلاشی ات کند. بیخود مسافرت و مهاجرت نکن.

ولی چیزی را که خدا می خواهد متلاشی کند، ما هر لحظه، تعمیر و نگهداری می کنیم. این درست نیست.

این کور کهن، ... از آنجا ما کور آمدیم، با چشم بسته حضور.

اما در نقطه ای باید، این دور تسلسل را که منِ ذهنی و منِ ذهنی ها می آفرینند، بشکنیم.

یک منِ ذهنی، باورها و هم هویت شدگی هایش را به فرزندش تحمیل می کند.

آن فرزند هم که اینک پدر یا مادر است، به فرزندانش آن باورها و هم هویت شدگی ها را تحمیل و می چسباند.

آنها هم به بنوبهٔ خود، آن ارزش ها و بنیان های توهمی را به بچه هایشان منتقل می کنند و به همین ترتیب این دور تسلسل نامناسب و منقطع زندگی، ادامه می یابد.

اما در نقطه ای من و تو باید تمرکزمان روی خودمان باشد. نمی توانیم بگوییم: همسر من ذهنی دارد و تلاشی نمی کند و به فضای یکتایی علاقه ندارد، چرا من باید روی خود کار کنم و با روند زندگی خود را هماهنگ کنم؟! من هم نمی کنم. باید دسته جمعی به حضور زنده شویم. خیر.

این روند، دسته جمعی نیست، تک به تک و فردی ست. بله طول می کشد. برای همین است که اینقدر طول کشیده.

هر که آخربین بود مسعودار

نبودش در دم ز ره رفتن عثار

هر کس آخر بین باشد، هنگام راه رفتن، هر لحظه دچار لغزش نمی شود.

فرجام بین، به خود خواهد گفت: بالاخره زندگی دست از سرم بر نمی دارد و باید زنده شوم، بهتر است همین الان تسلیم شوم. با دیگران هم کاری ندارم. من آخر بین هستم. آخر بین نیستم. دنیا را نمی بینم.

بالاخره اقرار خواهم کرد و یا با من ذهنی می میرم (در این رابطه نمی خواهم صحبت کنم که بعدش چه می شود). ولی تا مرگ جسمی، که حتمی ست، در نقطه ای بالاخره اقرار خواهی کرد. پس، هر چه زودتر مسعود وار و مبارک، این کار را انجام بده. واقعا مبارک است چون هر لحظه از راه رفتن لغزش پیدا نمی کنی. فراموش نکنیم، این قسمت قبل از گفتگوی همان شتر و قاطری ست که با هم گفتگویی داشتند و خواندیم. (عثار = لغزش).

گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز

کن ز خاک پای مردی چشم تیز

اگر نمی خواهی که لحظه به لحظه آفت و خیز داشته باشی، خاک پای انسان کاملی را (مولانا و انسان عارف را) سرمه چشمانت کن تا تیز بین شوی. (در برابر انسان کامل، فروتن و مُنکبیر باش تا تحصیل کمالات کنی و در زمره تیزبینان قرار گیری).

کُخَلِ دیده ساز خاک پاش را

تا بیندازی سر اوپاش را

خاک پای او را سرمه چشم کن تا سر فرومایگان حق ستیز را (نفسی آماره) سرکوب کنی. به این حرف ها خوب گوش بده. واقعا "شما اگر می خواهید راه را خوب تشخیص دهید و به آنجا برسید و زندگی تان سامان پیدا کند، آموزش مولانا را به تکرار و به تکرار بخوانید. قسمت هایی را که من در تلویزیون می خوانم و اجرا می کنم، تشریف ببرید و قبل و بعد اشعار را از روی مثنوی به قلم استاد کریم زمانی دوباره بخوانید. قسمت هایی را که مولانا به قرآن اشاره کرده، به عنوان یک محقق پیگیری کنید و ببینید چه می گوید. قبل و بعد آن مطلب را مطالعه نمایید. به این ترتیب، زود راه را پیدا می کنید، نمی لغزید، زیاد اشتباه نمی کنید، متواضع می شوید. یادگیری آموزش های مولانا، مانع انحراف زیاد ما می شود. ممکن است کمی کج و معوج برویم ولی بالاخره راه را پیدا می کنیم. تو خاک پای عارف را سرمه چشم ات کن. به حرف هایش گوش بده تا سر من ذهنی را بیندازی.

که ازین شاگردی و زین افتقار

سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار

سُرمه کن تو خاک هر بگزیده را

هم بسوزد هم بسازد دیده را

زیرا اگر تو فرضاً در حقارت و ناچیزی مانند سوزن باشی، بر اثر فروتنی و شاگردی آن انسان کامل به شمشیر ذوالفقار مبدل خواهی شد. تو شاگردی کن و افتقار (فقیری). متواضع باش. هر وقت فکری آمد و برای واکنش نشان دادن بلندت کرد، قتیله فکر را پایین بکش. واکنش نشان نده. چیزی نگو. تأمل کن. شاگردی مولانا کن.

سوزن اگر هستی، شمشیر برنده می شوی.

پس خاک پای هر انسان بگزیده را سرمه چشمانت کن. تا دید من ذهنی ات بسوزد و دید هشیاری ات باز شود.

چشم اشتر زان بود بس نوربار

کو خورد از بهر نور چشم، خار

این قصه قبل از قصه شتر و استر بود که قبلاً خواندیم.

چشم شتر از آنرو پُر نور و تیزبین است که برای تقویت چشم خود خار می خورد. (ای طالب حقیقت، اگر تو نیز می خواهی بصیرت باطنی پیدا کنی باید مدتی خار ریاضت و محنت تناول کنی).

اگر یادتان باشد شتر گفت: من گردنم، بلند است و چشمانم نورش زیاد است و چاله چوله را از دور می بینم و نمی افتم. امروز هم صحبت این بود: شما هم این قضیه را از همین حالا اقرار کنید.

بدانید که در من ذهنی بودید و کارهایی که انجام داده اید، بیخود بوده و درد های زیاد ایجاد کرده.

مثلاً کسی که عمری از او گذشته، پنجاه و شصت ساله شده می داند که رویدادهای زندگی خسته اش کرده.

گاهی اوقات در خانواده ها طلاق و روابط گرفتاری زا و درماندگی پیش آمده. اگر دقت کنید متوجه می شوید که واقعا "من ذهنی شما را اینجا کشانده. می خواستید من ذهنی خود را که اتفاقا" در آن تخم هشیاری بوده و قرار بوده متلاشی شود، با قرص اعصاب و مشروب و مواد مخدر به طریقی، سالم نگه داشته اید.

البته بنظر می رسد که سالم است، ولی درمانده تان کرده.

اگر خوب متوجه شوید و بفهمید و ببینید که اشتباه کرده اید، البته برای شخصی که پنجاه سال کاری را اشتباه انجام داده پذیرش اشتباه سخت است و حاضر نیست قبول کند که اشتباه کرده. اقرار اشتباه نزد خانواده و مردم سخت است.

یک آدم شصت ساله نمی تواند بگوید "من اشتباه کردم"، خُرد می شود. درحالیکه خُرد شود بهتر است.

اگر ما به انتخاب و اراده خودمان پنجاه سال پیش وارد اقبالگاه و فضای یکتایی می شدیم خیلی از مشکلات پیش نمی آمد و شکسته نمی شدیم.

حال، اگر شما فهمیده اید و می دانید جریان چیست، به نفع تان است که وارد اقبالگاه و فضای یکتایی شوید.

بگویید: اشتباه کردم، راه را اشتباه رفتم. الان خواندم و فهمیدم و دیگر آن راه را نمی روم. این نحوه برخورد بسیار خوب است هر چند ابتدا سخت است.

چشم شتر چرا نور بار است؟ زیرا برای تقویت نور چشمانش خار می خورد. یعنی چه؟

به این معنی که قبول حقیقت هم برای ما سخت ست. صبر کردن سخت است، مثل اینکه خار می خوریم.

تسلیم سخت است، مثل اینکه خار می خوریم. درد هشیارانه می کشیم ولو اینکه من ذهنی ول نمی کند.

ما معتاد به جهان و درد هستیم.

الآن اقرار می کنیم:

من درد حمل می کنم، برای مردم درد بوجود می آورم، خانواده ها را به هم زده، غیبت کرده ام، حرف این را به آن برده ام، دانشم را به رخ دیگران کشیده

ام، خودم را طرح و ابراز می کردم و ... الان دیگر نمی خواهم این رفتار را تکرار کنم. (به خودم می گویم. به دیگران نمی گویم). ابتدا سخت است، برای

منِ ذهنی سخت است ولی به نفع من است. بگذار که به این منِ ذهنی فشار بیاید اشکالی ندارد.

ملاحظه های هر چهره از آن دریاست یک قطره

به قطره سیر کی گردد کسی کش هست استیسا

استیسا مرض تشنگی ست که در اینجا بصورت مثبت گرفته.

یعنی یک نفر تشنه ست و هر چه آب می نوشد تشنگی اش برطرف نمی شود.

این وضعیت ماست در فضای اقبالگاه.

ما از آفرینش و آوردن خردِ زندگی به این جهان و دوباره برگشتن و با زندگی یکی شدن سیر نمی شویم. زیبایی های هر چهره، فرضا" چهره انسان، بدن

انسان یا هر پدیده بیرونی، وضعیت کارِ ما، روابط ما با مردم، هر گونه زیبایی بیرونی، قطره ای از آن دریاست. از آن دریایی که اسم اش را کوثر گذاشت.

خیر و برکت زندگی.

ما انسان ها این مرض مثبت سیر ناشدنی از خیر و برکت زندگی را داریم. به یک قطره اکتفا نمی کنیم.

حال، ما این خاصیت را به منِ ذهنی سپرده ایم. منِ ذهنی هم از انباشتن و گرفتن تأیید و خود نشان دادن و پُر دادن و ... سیر نمی شود. باید مواظب باشیم

که این خاصیت سیر ناشدنی متعلق به منِ ذهنی نیست. اتفاقا" وقتی ما، در درون منِ ذهنی هستیم، می بینیم که چیزهای این جهانی ما را سیر می کند. وقتی

خوب دقت کنیم می بینیم که هر چیزی ما را سرخورده کرده. از هر چیزی که از پایگاه منِ ذهنی، زندگی و خوشبختی خواستیم، از جمله روابط با

همسرمان، با بچه هایمان، سرخورده شدیم.

اتفاقا" علت وجودی این جهان و ذهن، سرخورده کردنِ ماست.

تعجب نکنید که منِ ذهنی دارید ولی روابط تان کار نمی کند، هر کاری می کنید مردم قدر شما را نمی دانند، خوبی می کنید بدی می کنند، روابط درست

نمی شوند، روابط همسر با همسر، پدر- مادر با بچه ها درست نمی شود. اصلا" این روابط منبع درد و عذاب است، چرا؟ به خاطر اینکه منِ های ذهنی با هم

رابطه برقرار می کنند.

اگر از آن اقبالگاه، یک زوج با هم یا پدر و مادر با بچه هایشان رابطه برقرار می کردند، روابط شیرین می شد. از پایگاه عشق می شد. در آنصورت

عشق دادن و گرفتن نهایت ندارد.

لازم نیست قناعت کنیم، باید مرتب این خیر و برکت را به این جهان بیاوریم، بریزیم، ببخشیم.

دلا زین تنگ زندان‌ها ره‌ی داری به میدان‌ها**مگر خفته‌ست پای تو تو پنداری نداری پا**

مولانا، به ما می‌گوید. شما به خودتان بگویید. به دل تان بگویید:

از این تنگ زندان‌های الگوهای ذهنی (زندان تنگ همان الگوهای ذهنی درون است که با آنها هم هویت ایم).

می‌خواهیم دنیا را در داخل باور کوچک خود جای دهیم.

رفتار مردم با ما چگونه باشد، ما خودمان چطور باید باشیم، اینها زندان‌های تنگ ذهن است که در آن افتاده ایم ولی ما از این تنگ زندان‌ها به آزادی، به میدان‌ها راه داریم.

اما این هم هویت شدگی با جهان و هم هویت شدگی با باورها و عدم تحقیق مبنی بر اینکه این تصویر ذهنی و ادا اصول‌های آن، ما نیستیم، برایما درد می‌آفریند و ما را به اشتباه می‌اندازد، سبب شده که پای حضورمان بخوابد. پا هم که بخوابد، وقتی بلند می‌شویم مثل این است که پا نداریم.

البته تصورمان این است که پا نداریم، در حالیکه پای حضور داریم. شعور تشخیص داریم. کما اینکه شما به این برنامه گوش می‌کنید و تشخیص می‌دهید که راه و چاه کدام است و چه باید بکنید.

از طریق همین مولانا، پا پیدا می‌کنید.

اگر پا هم خفته، با جهیدن، پای حضورمان، به ضربان افتاده و بیدار می‌شود.

راه داریم، نگویید: راه نداریم.

پس بدان، اگر وضعیت‌های زندگی تو درد آور و نامناسب و آسف انگیز است در دل تو، در مرکز تو، من ذهنی قرار گرفته و تو خودت اینکار را کرده‌ای.

اگر اتفاقات خوب و شرایط مناسب و روابط سالم داری و زندگی ات برکت دارد و سر و سامان یافته و می‌یابد، بدان که در دل تو حضور، زندگی هست. بالاخره یا من ذهنی دل‌مست، یا عقل کل که تمام کائنات را اداره می‌کند.

چه روزی‌هاست پنهانی جز این روزی که می‌جویی**چه نان‌ها پخته‌اند ای جان برون از صنعت نانبا**

نانبا همان نانواست. نانوا این جهان که برای ما نان می‌پزد همین دنیا، همین من ذهنی ست. چه روزی‌های پنهانی و شادی‌های بی‌پشیمانی و بلاعوض هست، ...

شادی از جهان بیرون نمی‌آید، از ذهن نمی‌آید. از نانوا نمی‌آید.

نانوا برای ما نان می‌پزد. نان‌های نانوا این جهان، من ذهنی، معلوم است چگونه نانی ست! خود نشان دادن است، تأیید طلبی ست، جلب قدردانی مردم است. روزی و حس خوشبختی و حس هویت از متعلقات مان خواستن است، درد ایجاد کردن و درد حمل کردن است. اوقات تلخی‌هاست.

"مردم بدانند من چه آدم مهمی هستم، کارهای مهمی انجام داده‌ام، ..."

اینها غذاها و نان‌هایی ست که نانوا می‌پزد. اینها روزی‌هایی ست که ما به مردم می‌دهیم، خودمان هم می‌خوریم. نه اینها روزی نیستند. اوقات تلخی‌ روزی و زندگی نیست.

زندگی که بر اساس هشیاری حضور نباشد، اوقات تلخی را در خانه بخشی از زندگی می‌داند. بر آن اساس، وقتی دعوا می‌کنیم، نشان از علاقه‌مان به هم دارد. نه! اینطور نیست.

غیر از این نان‌ها، چه نان‌ها و چه روزی‌هایی هست که از اعماق وجود شما بر می‌خیزد.

آرامشی ست در آن اقبالگاه. پنهانی ست.

اما ما چگونه روزی‌ای می‌جوییم؟ وقتی هشیاری جسمی داریم دائماً، مثلاً "همین الان راجع به چیزی، موضوعی، وضعیتی، کاری، فکر می‌کنیم. من ذهنی چون هشیاری جسمی دارد فکر می‌کند که با انجام دادن، که فکر کردن هم جزو آن است، به جایی می‌رسد. به روزی به خوشبختی می‌رسد. زندگی شروع خواهد شد.

چنین چیزی نیست.

با "بودن" است که ما به زندگی زنده می‌شویم.

از ما می‌پرسد: جز این روزی که از جهان بیرون می‌جویید، چه روزی دیگری را طلب می‌کنید؟

البته باید کارکنیم و برای خود و خانواده مان پول درآوریم. اینکه کار آسانی ست. اما اگر آسان نیست، بدانید که در دل شما من ذهنی هست، مرکز شما من ذهنی هست و راههایی که او جلوی تان می گذارد، اعمالی که انجام می دهید مخرب است. برخلاف جهت اقبالگاه، جایی هم هست که بدبختی و درد و بدشانسی آفرین است.

در رابطه با مادیات هم من ذهنی نقش دارد.

اگر کسی نمی تواند از نظر مادیات خودش را تأمین کند باید بداند که من ذهنی نمی گذارد. من ذهنی اش قوی ست. باید به اقبالگاه برود.

تو دو دیده فروبندی و گویی روز روشن کو

زند خورشید بر چشمت که اینک من تو در بگشا

تو دو چشمانت را در روز روشن بسته ای و می پرسی، خورشید کو؟ من نمی بینم. یعنی واقعا! اینطور است. حضور، فضای یکتایی، حاضر است و لازم نیست که در من ذهنی باشیم. این فضای یکتایی می تواند دل ما باشد هر لحظه هر فکر و هر عملی که می کنیم، نیکی و شادی در بیرون بیافریند، آرامش و خوبی از آن حاصل شود، روز، یعنی می توانیم جلوی پایمان را ببینیم. گرمای خورشید را بگیریم. گرمای خورشید همان برکات زندگی ست که اول گفت. الان هست. ولی اگر چشم هایمان را ببندیم، ... چشم هایمان را چطور می بندیم؟

وقتی این لحظه هشیاری جسمی داریم، همه چیز و همه را از جنس جسم می بینیم، لحظه بعد هم همه چیز و همه را از جنس جسم می بینیم، لحظه بعد جسم می بینیم. یعنی چشم هایمان را بسته ایم.

در ابیات قبلی هم گفت: این گوش را کر کن و نشنو. چرا ما آنقدر علاقه داریم بشنویم، چرا؟

چون ممکن است چیزی گفته شود و از درون آن چیزی بدست آوریم. اگر نشنویم، سودی را از دست می دهیم.

اما مردم چه می خواهند بگویند! که از درون شما نمی تواند بجوشد و بالا بیاید! چرا ما اینقدر علاقه به چیزها و اتفاقات بیرونی داریم مگر نه این است که فکر می کنیم که اتفاقات برای ما خوشبختی خواهند آورد؟.

الآن می فهمیم و می دانیم که نه. اتفاقات بیرونی منبع خوشبختی ما نیستند.

آن چیزی که من برای خوشبختی خود لازم دارم و می خواهم، همین خورشید است، همین روز روشنی ست که همین الان در آن هستیم. اگر بتدریج سرعت فکر را پایین بیاورم و هشیاری جسمی ام فروکش کند، زنده به روز می شوم و خورشید را می بینم.

این خورشید سمبل خداست، زندگی ست. منبع زندگی زمینی و جسمی ست. خدا هم منبع خیر و برکات.

ولی ما چشم مان را فرو بستیم و می پرسیم: کو؟

برای اینکه چشم هایمان را باز کنیم:

باید به حرف عارفان، دقیقا توجه و عمل کنیم. مخصوصا" مولانا که دست آوردهایش جامع و در برگیرنده خیلی موضوعات است. بصورت قصه و غزل، شیرین و شیوا و آهنگین سروده شده و بنده هم انتخاب کرده و به تفصیل توضیح می دهم. آثار گراندتری که فرهنگ ما را نیز بیان می کند. به فارسی ست. زیباست. برخی مواقع هم به آیات قرآن اشاره می کند و کسانی که دینی هستند می توانند شناخت درستی از دین خود داشته و در زندگی شان بکار برند.

*

در این قسمت مثنوی کوتاهی برایتان می خوانم.

اگر به این آموزش ها توجه کنیم و سوال بی مورد نکنیم (سوالات بی مورد را من ذهنی می کند)، دنبال نشان نگردیم، چشم هایمان را نبندیم، من ذهنی فرو کش می کند.

به اندازه کافی، ما گنج حضور را بصورت مفهوم توضیح داده ایم. سوال لازم نیست، باید تبدیل شویم.

سوال دانه گی دانه را حفظ می کند. سوال یعنی مقاومت. مخصوصا" در این مورد شما می دانید که این آموزش جامع است. اگر دل بدهید و متعهد شوید و عمل کنید، نتیجه می گیرید.

شما سه، چهار ماه برنامه گنج حضور را خوب و متعهدانه گوش دهید و یادداشت بردارید و عمل هم بکنید.

نتیجه اش را می بینید. قانون جبران را هم رعایت کنید. مهم است که قانون جبران رعایت شود.

منظورم از قانون جبران، این است که در ازای آموزشی که می گیرید، کمکی، مشارکتی در گنج حضور داشته باشید تا ذهن شما بگذارد این آموزش ها با جان تان عجین شود. برای خودتان می گویم. ذهن مانع می شود.

قانون جبران آنچنان در ما نهادینه شده که بطور اتوماتیک چیزها و مطالبی را که فکر می کند مال ما نیست، به راحتی پس می زند و دور می اندازد. این آموزش ها به گونه ای نیست که بتوان آن را در جیب گذاشت و رفت. باید با جان یکی شود. اول باید از سطح ذهن بگذرد. ذهن به هزاران صورت با قانون جبران شرطی شده. قانون جبران را رعایت کنید. حالا سریع می خوانم. ساده ست و مربوط است به کار امروز ما.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۱۰

قوم گفتند ای گروه مدعی

کو گواه علم طب و نافع؟

مردم، آنهایی که در ذهن هستند، به پیامبران، به عارفان، آنهایی که آموزش حضور می دهند، گفتند: ای کسانی که ادعا می کنید که شاگرد مکتب الهی هستید، دلیل طبابت و سودمند بودن داروهای شما کو؟ کجاست؟ نشان دهید.

مدرکی نشان دهید که آموزش های شما واقعا شفا بخش است و شما طبیب اید. (واقعا" طبیب اند).

حالا در این مورد مولانا طبیب است. درد های ما را پیدا و آشکار کرده و می گوید چکار کنید.

چون شما بسته همین خواب و خورید

همجو ما باشید در ده می چرید

شما پیامبران نیز مانند ما، وابسته به خوردن و خوابیدن و مانند ما در این دهکده دنیا مشغول تیمارتن و پروار بدن هستید. (اشاره به آیه ای از سوره فرقان است. ... و گفتند: از چه روست که این رسول الهی طعام می خورد و در بازارها راه می رود ...).

ما به عارفان، آنهایی که خورشید هستند و نور را به ما می رسانند می گوئیم: شما هم که مثل ما هستید و در این دنیا می خورید و می خوابید. شما مولانا را حداقل اینطور نگاه نکنید.

چون شما در دام این آب و گلید

کی شما صیاد سیمرخ دلید؟

باز مردم گمراه در اعتراض به انبیاء گفتند: ای مدعیان مقام نبوت، شما نیز مانند ما اسیر دام آب و گل دنیا بید. یعنی شما هم مقهور عناصر مادی این جهان خاکی هستید، جسم دارید، غذا می خورید، با این حال چگونه ممکن است که سیمرخ دل را (قابل دسترسی نیست)، شکار کنید؟

حُب جاه و سروری دارد بر آن

که شمارد خویش از پیغامبران

این بیت همچنان ادامه اعتراض و سرپیچی مردم گمراه است:

دوستی جاه و سروری عارفان را واداشته که خودشان را از پیامبران بدانند.

ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ

کردن اندر گوش و افتادن بدوغ

اینها لاف و دروغ است و ما گوش نمی دهیم و مانند مگس در دوغ نمی افتیم.

انبیا گفتند کین زان علتست

مایه کوری حجاب رویتست

می خواهیم بدانیم که اگر الآن روز است و شما در حضور هستید و فضای حضور شما را محاصره کرده و شما هشیاری حضور را تجربه کرده اید و مرتب هم با چماق به سر ما می زنید و می گوئید: بیدار شو، چشمات را باز کن، چرا ما چشم مان باز نمی شود؟

برای اینکه به نگهداری من ذهنی بصورت دانه، اصرار دارید. اگر نقش حتمی زندگی برایتان روشن شود، دیگر مقاومت و کوشش نخواهید کرد که روز بروز دانه کامل تری بشوید، اجازه می دهید که زندگی شما را متلاشی کند. تسلیم می شوید، دیدتان را اصلاح می کنید.

پیامبران، اولیاء، عارفان گفتند: این عناد و ستیز شما، از همان بیماری اخلاقی و روحی ناشی می شود، زیرا کوردلی مانند پرده و حجاب مانع دیدن انسان می شود.

بنابراین، به خاطر همان مرض من ذهنی ست که هشیاری جسمی به وجود آورده و شما این گوهر یعنی حضور را در دست ما نمی بینید. پرده من ذهنی حجایی ست که مایه کوری دید شما شده.

دعوی ما را شنیدیت و شما**می‌بینید این گهر در دست ما؟**

انبیاء، اولیاء، عارفان، به آن قوم ستیزه گر گفتند:

شما که دعوت ما را شنیدید، آیا این گوهر را (گوهر هدایت، اعجاز و نفوذ کلام) در دست ما نمی‌بینید؟
هر کس آموزش مولانا را ببیند و گوهر حضور را ببیند، به من ذهنی دچار است.

امتحانست این گهر مر خلق را**ماش گردانیم گرد چشمها**

این گوهر مایهٔ امتحان مردم است. آن را در اطراف چشم آنها می‌گردانیم تا آن گوهر را مشاهده کنند و به راه هدایت باز آیند.

این گوهر حضور، امتحان شماسست. شما هم می‌توانید امتحان کنید. آیا حضور را حس می‌کنید؟ نمی‌بینید؟

من ذهنی دارید؟ ما این گوهر را گرد چشم‌ها می‌گردانیم، هر کس آن را دید از ذهن اش زاییده می‌شود و اگر کسی آن را نمی‌بیند، مریض است.

هر که گوید کو گوا؟ گفتش گواست**کو نمی‌بیند گهر حبس عماست**

با این همه هدایت و بینه، هر کس به پیامبران، عارفان، بگوید: پس گواه صندق و حقایقیت شما کو؟ همین سخن دلیل بر اینست که او گرفتار زندان کوردلی شده و گوهر الهی را نمی‌بیند.

یادمان باشد، یکی از موانع فهم مشکل نشان حضور است که شما میخواهید آن را بصورت جامد، ذهنی ببینید.

مکرراً" سوال می‌شود: مشخصات حضور چیست؟ نشان بده. من بفهمم.

حضور توضیح ندارد.

هر کس گواه و نشانه اش را بپرسد، همین گواه ست که گوهر را نمی‌بیند و حبس کوری ست.

آفتابی در سخن آمد که خیز**که بر آمد روز برچه کم ستیز**

برای مثال، هر گاه آفتاب با زبان حال به تو بگوید: از خواب برخیز که روز شده، کمتر لجاجت کن، ...

آفتاب می‌آید و شما هم خوابیدید. می‌گوید: بلند شو.

در زندگی ما هم آفتاب آمده و طلوع کرده و شما هم خوابیدید. می‌گوید: بلند شو.

تو بگویی آفتابا کو گواه؟**گویدت ای کور از حق دیده خواه**

و تو در جواب آفتاب بگویی: ای آفتاب، گواه تو کو و کجاست؟ یعنی به چه دلیل می‌گویی که روز شده است؟ دلیل بیار که طلوع کرده ای. آفتاب در جواب

این سوال خام تو می‌گوید: ای نابینا برو از خدا چشم طلب کن. زیرا: (آفتاب آمد دلیل آفتاب).

ما دانه گی مان را ادامه داده ایم.

الآن اگر لجاجت مان را متوقف کنیم، اگر مدتی هوش حسی مان را کر کنیم، اگر مدتی از قضاوت و از غیبت، از بدگویی، از بدبینی از درد ایجاد کردن، از

تقویت من ذهنی، پرهیز کنیم، تسلیم شویم و صبر کنیم و این لحظه از زندگی رضایت داشته باشیم و شکر کنیم، طلوع آفتاب را می‌بینیم.

لازم نیست سی سال کار کنید تا آفتاب را پیدا کنید. هر کس هر جاست مشاهده آفتاب حضور برایش میسر است. ضرورت ندارد که ده کتاب دیگر بخوانید تا

این قضیه طلوع آفتاب و روز را دیدن و از شب در آمدن را حس کنید. شب فضای من ذهنی و روز فضای حضور و یکتایی ست. در فضای یکتایی شما

بودن و روی پای خود بودن را بدون کمک گرفتن از گیرک های این جهانی حس می‌کنید. زنده هستید و خود شاهد زنده بودن خودتان. شادی از اعماق

وجودتان می‌جوشد و تمام ذرات وجودتان را مرتعش می‌کند و متوجه این ارتعاش هستید.

خرد زندگی از شما بیان می‌شود و شما آن را می‌بینید و می‌فهمید. زیبایی و نیکی می‌آفرینید.

در آن یکی غزل هم گفت که با من ذهنی، بدبختی و درد و گرفتاری می‌آفرینید، بُرد ندارد، اَبتر است.

روز روشن هر که او جوید چراغ**عین جستن کوریش دارد بلاغ**

هر کس در وسط روز روشن، چراغ به دست گیرد تا روشنی روز را ببیند، همین جستجو دلیلی بر کوری اوست.

چراغ اینجا، من ذهنی ست، هر کسی که در روز روشن که آفتاب زندگی، حضور، در انسان ها طلوع کرده، بخواد از این چراغ کور موشی من ذهنی استفاده کند، همین، دلیل کوری اوست. ما فقط فکرها را می بینیم. فکرها هم دانش محدود و محدودیت است. نور الگوهای ذهنی خودمان را می بینیم. اینها بُرد ندارد و آبتَر است.

ور نمی بینی گمانی برده ای

که صباحست و تو اندر پرده ای

و اگر روز روشن را نمی توانی ببینی و به شک و گمان می افتی که آیا واقعا" صبح شده یا نه، ای حق ستیز تو در حجاب و پرده جهل و عداوت هستی. همه ما این را متوجه شده ایم و می دانیم، خیلی از ما بیدار شدیم بالاخره تا اندازه ای، خلاصه حدسی زده و گمانی برده ایم و معرفت و شناختی هم در ما بوجود آمده. بهتر است که ادامه دهیم و عجله نکنیم. سوال نکنیم. چوب لای چرخ خود مان نگذاریم.

کوری خود را مکن زین گفت فاش

خامش و در انتظار فضل باش

ای حق ستیز، کوردلی خود را با اینگونه سخنان خام و بی اساس و سوالات مغرضانه آشکار مکن. بلکه ادب اقتضا می کند که مُهر خموشی بر لب زنی و در انتظار فضل و کَرَم الهی باشی.

نگو: آفتاب کو؟، خدا کو؟، چرا من نمی بینم؟، صبر کن.

در میان روز گفتن روز کو؟

خویش رسوا کردنت ای روزجو؟

ای که ظاهرا" در پی روز هستی، اینکه در وسط روز می پرسی: روز کو؟ کجاست؟ همین حرف، تو را رسوا و بی اعتبار می کند. روز جو در روز، مانند همان گندمی ست که پرسید: من اگر رشد کنم و گندم شوم، چه خواهد شد؟ نشکافته و گندم نشده نمی توان فهمید من چگونه توضیح دهم؟ تو که گندم بودن را هنوز ندیدی! ما هم همینطور هستیم. اگر در میان روز بگوییم روز کو؟ خودمان را رسوا کرده ایم. شما مفهوم خدا، مفهوم حضور را جستجو نکنید، بلکه اجازه دهید همین که جستجو می کند، متوقف شود. جستجو نکن. نترس بگذار شکافته شوی. نترس.

صبر و خاموشی جذوب رحمتست

وین نشان جستن نشان علتست

صبر کردن و خاموشی گزیدن، رحمت الهی را جذب می کند. اما اینگونه دلیل و برهان طلب کردن، علامت بیماری اخلاقی و روحی ست. و هر کسی که نشان قلمرو بهشت را جستجو کند آن آدم مریض است و علت (بیماری) دارد. یکنوع مریضی معنوی ست و کج فهمی. علتش هم همین من ذهنی ست. به جای شکفته شدن دانه، دانه گی را حفظ کردن است. می خواهیم تا آخر عمرمان یک من ذهنی کامل به جهان ارائه کنیم؟

أَنْصِتُوا بِبَيْتِ رَبِّكُمْ أَنْتُمْ

آید از جانان جزای آنصتوا

فرمان الهی "خاموش باش" را (با دل و جان) ببینید تا پاداش آن فرمان رسد.

گر نخواهی نکس پیش این طبیب

بر زمین زن زَر و سر را ای لبیب

ای خردمند، اگر نمی خواهی دوباره دچار بیماری روحی و اخلاقی شوی، مال و جانت را در برابر طبیب الهی بر زمین بزن. اگر نمی خواهی به ذهن برگردی و بیماری ذهنی ات عود کند، پرستش تصویر ذهنی، پول و متعلقات و دارایی، بطور کلی هویت ات را از آنها بکن و نزد این طبیب، زندگی، خدا، سرو عقل ات را بر زمین زن.

گفت افزون را تو بفروش و بخر

بذل جان و بذل جاه و بذل زر

حرف زیادی را بفروش، ساکت باش. یعنی اینقدر فضولی نکن و در عوض، ایثار جان و ترک مقام و بذل مال را خریداری کن. اصلاً "من ذهنی نباید حرف بزند. هر چه بگوید ضرر است. از آن فضا که فکر می‌کنید برکت دارد اما من ذهنی حرف بزند به ما لطمه می‌زند. حرف اضافی زدن را بفروش. از جان و جاه و پول ببخش.

جالب است که خیلی گنج حضور را گوش می‌دهند و بعضی‌ها علیرغم اینکه پول هم دارند اما حتی برای خرید سی دی ده دلاری صرفه جویی می‌کنند. پول ما برای پیشرفت در این راه، باید صرف هویت زدایی مان شود. من ذهنی می‌خواهد بذل کند. من ذهنی وقتی بذل کند، می‌خواهد بندگی اش کنید. من ذهنی فضل و بخشش بلد نیست. نگذارید که فضل و بخشش تان، از موضع من ذهنی باشد.

تا ثنای تو بگوید فضل هو

که حسد آرد فلک بر جاه تو

تا فضل و کرم الهی تو را بستاید، تا جایی که حتی آسمان و آسمانیان نیز به مقام و مرتبه معنوی تو غبطه بخورند. بیا مال و پول ات را در این مسیر خرج کن، تا فضل هو به تو دعا کند.

هیچ عنصر دیگری غیر از انسان نمی‌تواند به آن مقام برسد.

هر باشنده ای می‌خواهد وارد همان فضای اقبالگاه خوش شود. الآن انسان آنجاست، به آن درجه رسیده.

چون طبیبان را نگه دارید دل

خود ببینید و شوید از خود خجل

اگر دلِ طبیبان الهی، این عارفان را خشنود سازید، در آنصورت واقعیت درونی خود را خواهید دید. یعنی بینایی درونی شگرفی پیدا می‌کنید که به کمک آن، باطن خود را بخوبی خواهید شناخت و در آن صورت از جهل و غفلت خود شرمند می‌شوید. این شرمندگی بد نیست آدم خود را می‌بیند که دست به چه کارهایی می‌زند و دیگر آن کارها را انجام نمی‌دهد ولی وقتی در من ذهنی باشد، آن کارها را نمی‌بیند. چه خوب است که عارفان ما را تأیید کنند اگر شما حرف های مولانا را گوش می‌کنید و عمل می‌کنید پس او هم شما را تأیید می‌کند.

دفع این کوری بدست خلق نیست

لیک اکرام طبیبان از هد یست

این بیت در جواب سوالی ست. گویا کسی می‌پرسد: بدون شک انبیاء و اولیاء مخلوق اند، آیا درمان کوردلی بشر به دست مخلوق انجام می‌شود؟ جواب: دفع این کوری از دست مخلوق بر نمی‌آید ولی طبیبان الهی بر اثر هدایت الهی می‌توانند به انسان‌ها بینایی باطنی عطا کنند. (احترام کردن و خدمت به طبیبان الهی از هدایت الهی سرچشمه می‌گیرد).

در دفع کوری ما که در واقع کوری من ذهنی ست، مردم نمی‌توانند کمک کنند و اگر عارفان و طبیبان الهی می‌توانند کمک کنند برای این است که اینها به نور هدایت مجهزند.

نور هدایت همین گنج حضور است. هر کسی که به گنج حضور زنده شود و در او هشیاری حضور، به اندازه کافی برقرار شود در حدی که واکنش نشان ندهد و بداند که به این نور زنده ست و خرد زندگی از او بتواند بیان شود این آدم به نور هدایت کننده هم مجهز است.

این طبیبان را به جان بنده شوید

تا به مشک و عنبر آکنده شوید

از صمیم دل به طبیبان الهی خدمت کنید تا با مُشک و عنبر نفعات ربانی پُر شوید.

ما در این مورد، مولانا را می‌گیریم و به حرف هایش گوش می‌کنیم و عمل می‌کنیم این ما را به بودن می‌رساند این بودن همان اقبالگاه خوش، مشک و عنبر است که به آن آکنده می‌شویم.

فکر می‌کنم پیغام غزل به اندازه کافی توضیح داده شد. سریع بقیه را هم توضیح می‌دهم:

*

حال ببینیم در ذهن چه اتفاقی می‌افتد؟

از این سو می‌کشاندت و زان سو می‌کشاندت

مرو ای ناب با دُردی بپر زین دُرد رو بالا

ما را از این طرف می‌کشاند، کسی چیزی می‌گوید ما واکنش نشان می‌دهیم. به آنطرف برویم دوباره آن دیگری چیزی می‌گوید می‌رویم طرف دیگر.

فکر اینطرف و آنطرف کشیده می شود، کسی یا تلویزیون چیزی می گوید باز به طرف دیگر کشیده می شویم. این خوب نیست. چرا؟ چون هشیاری جسمی داریم و معتاد به اجسام هستیم و تا جسم می بینیم، به هر طرف کشیده می شویم. ولی ما ناب هستیم، خالص هستیم، صفا هستیم، قسمت باقی مانده کبر شراب نیستیم، قسمت صاف شراب هستیم. ما باید آن چیزی را که با آن هم هویت ایم رها کنیم، ما صافیم. بپریم برویم بالا.

هر اندیشه که می پوشی درون خلوت سینه

نشان و رنگ اندیشه ز دل پیداست بر سیما

شما می دانید که درون ما به بیرون منعکس می شود. اگر وضعیت های بیرون شما خراب است باید درون تان را عوض کنید. نمی توان بیرون را درست کرد تا درون عوض شود.

برای مساعد نمودن شرایط بیرونی مان، باید اول درون مان عوض شود. درون ما دل ما، من ذهنی، فکرهای ماست، باورهای ماست، اموال ماست، بصورت فکر در مرکز ماست.

اینها و قدرت ما بصورت فکر از من ذهنی که دل ما شده، می آید؟ عقل ما از آنجا می آید؟ آیا این اندیشه شما، از منیت و از من ذهنی صادر شده، یا این اندیشه که دل شماست عقل کل است، دل تمام عالم است، اندیشه ها و تصورات روحانی ست، اندیشه ای ست که منافع همه را در بر می گیرد، خیر و برکت از آن می آید؟

اما این اندیشه که در بیرون منعکس می شود اگر اندیشه ای نیک باشد یعنی از فضای حضور تولید شده باشد نیکی و برکت می آفریند، اگر از منیت و من ذهنی صادر شده باشد برای ما درد ایجاد می کند.

در دروس ها، ببخود دنبال عوامل بیرونی نگردید شما خودتان هستید که دروس ایجاد می کنید.

نشان و رنگ اندیشه ز دل پیداست بر سیما. در بیرون و ظاهر و روابط ما هر اتفاقی که می افتد از درون ما، بیرون می آید. (این قضیه مهم است).

ضمیر هر درخت ای جان ز هر دانه که می نوشد

شود بر شاخ و برگ او نتیجه شرب او پیدا

ز دانه سیب اگر نوشد بروید برگ سیب از وی

ز دانه تمر اگر نوشد بروید بر سرش خرما

(ای جان، درخت - هر پدیده ای - هر آنچه که در باطن اوست و بر او مقدر شده و طی پرورده ای کسب کرده، برای ایفای نقش و زلی که در ارتعاش و همنوایی و پخش به اطراف و محیط و دیگر موجودات دارد، آشکار می کند و بر شاخ و برگش ثمر و نتیجه تلاشش را بیان و به نمایش می گذارد). محصول دانه سیب، درخت سیب و محصول دانه خرما، درخت خرماست.

از دانه سیب، سیب تولید می شود؛ از دانه خرما، خرما تولید می شود و شیرینی بدست می آید.

همان که خدمت تان توضیح دادم، البته اشاره به سیب، شاید اشاره به همان میوه درخت ممنوعه ست و به اعتباری خرما هم شیرینی ست. خلاصه اینکه شما آیا در زندگی تان هر لحظه خرما، شیرینی می آفرینید یا درد؟

بستگی دارد به اینکه: آبشخور فکر کجاست؟

در اینجا مولانا می گوید: عارفان، آنها که بینا هستند وقتی به ما نگاه می کنند می فهمند که دل ما از جنس باور و از جنس جسم است یا دل ما خدایی ست اما چیزی نمی گویند و ایراد نمی گیرند و اگر ضروری باشد و مجبور شوند اظهار نظر کنند، با ایما و اشاره مطلب را می رسانند.

شاید با خواندن این موضوع ما هم یاد بگیریم که اگر می خواهیم انتقاد کنیم با ایما و اشاره و مراعات و ملاحظه، حق مطلب را بجا آوریم.

چنانک از رنگ رنجوران طبیب از علت آگه شد

ز رنگ و روی چشم تو به دینت پی برد بینا

همینطور که طبیبان بصورت مریض ها نگاه می کنند، از مرض شان آگه می شوند، هر عارفی هر بینایی به چشم تو نگاه کند و کمی با تو حرف بزند، به دین ات پی می برد. می فهمد که من ذهنی داری یا دلت خدایی ست.

از طرز حرف زدن و عمل کردن ات می فهمد. چهار جمله بیشتر لازم نیست، عارف متوجه می شود که شما از کجا می آید. در حضورشان باشید که فوراً می فهمند. ولی آیا فوراً به شما خواهند گفت که دین شما چیست؟

آیا واقعا دل شما، خداست؟ دل شما، زندگی ست؟ در باطن تو، عقل کل است؟ ..

کسی که می گوید: وضع ام خراب است، روابط ام خراب است، با همه دعوا دارم، همه بر ضد من عمل می کنند، به من ظلم شده، اینهمه درد کشیده ام، بلا سرم آمده، یعنی چه؟

یعنی من ذهنی بزرگ دارم. یعنی دلم جسم است. دلم خدایی نیست.

کسی که تن او سالم است و قیافه اش بشاش است و می خندد و خردمند است و حرف هایش خردمندانه ست و مسائل را حل می کند، دلش به حضور زنده ست.

پس دین ما، از دل ما می آید. دین ما باورهای ما نیست.

مولانا می گوید: ای دیدن تو دین من و ای روی تو ایمان من.

ببیند حال دین تو بداند مهر و کین تو

ز رنگت لیک پوشاند نگرداند تو را رسوا

حال، دین تو (روش و مرام تو) را می بیند و می فهمد که مهر داری یا کین؟ اگر موضع برخوردی تو از من ذهنی ست، کین داری. اگر عاشق هستی از جنس عشقی، مهر می ورزی.

از رنگت می فهمد. تو را می پوشاند و رسوا نمی کند. ما هم یاد می گیریم.

نظر در نامه می دارد ولی با لب نمی خواند

همی داند کز این حامل چه صورت زایش فردا

نظر به نامه ما، نظر بر هستی ما می اندازد. آیا ما آلت شکنجه مان را با خود حمل می کنیم؟

آلت شکنجه ما، من ذهنی ماست. حال، آیا:

من ذهنی دل ما ست؟ و هر لحظه توانایی ایجاد درد داریم یا دیگران ما را می آزارند؟ درد می دهند؟

ما شخصی اش می کنیم، حال آنکه، کسی که من ذهنی حمل می کند واضح است که آخر عاقبتش چه می شود.

دو من ذهنی تام و تمام با هم ازدواج می کنند. هر یک می خواهد دیگری را زیر نفوذ و کنترل خود در آورد، آخر سر معلوم است که نتیجه چه می شود.

حدس زدن آن خیلی سخت نیست.

کسی، من ذهنی قوی و پُر درد دارد، می خواهد یک کار تجارت را آغاز کند، رستوران یا مغازه باز کند، معلوم است که چه خواهد شد؟ ورشکست خواهد شد.

کسی دیگر، پذیرش دارد و صبور و تسلیم است. اخلاق خوبی دارد و شاد است، آرامش دارد، مردم نزد او می روند. دوباره تمایل دارند به سمتش بروند و از او جنس بخرند.

نتیجه کارش مشخص است.

شما ببینید چه حمل می کنید؟

فردا چه خواهد زایید برای شما؟.

وگر برگوید از دیده بگوید رمز و پوشیده

اگر درد طلب داری بدانی نکته و ایما

اگر یک بینا نکته ای را در شما مشاهده کرده و بخواهد در مورد آن به شما چیزی بگوید، نهان و رمزی و پوشیده و با ایما و اشاره مطلب را بیان می کند و اگر تو درد طلب داشته باشی، آن رمز و ایما و اشاره را می فهمی.

درد طلب را بعضی موقع ها ما نداریم. خیلی ها ندارند.

بطور سطحی و اگر فرصتی داشتیم، به آثار مولانا نگاهی می اندازیم. حافظ هم می خوانیم (در بعضی مواقع هم برای اینکه بتوانیم در جمعی ابراز وجود کنیم)، اگر برنامه های دیگری نداشتیم و برنامه های تلویزیونی جالب توجه مان نبودند، گنج حضور تماشا می کنیم.

این درد طلب نیست. درد طلب این است که تو می دانی و تو هم را فهمیدی و واقعا باید از من ذهنی بیرون بیایی، آگاهانه و متعهدانه، این مهم را دنبال می کنی.

آتموقع انسان های دیگر هم به شما کمک می کنند. اگر نزد عارفی بروید و متوجه شود که شما واقعا دنبالش هستید به شما کمک می کند.

وگر درد طلب نبود صریحا گفته گیر این را

فسانه دیگران دانی حواله می کنی هر جا

عده ای درد طلب ندارند. اگر درد طلب نباشد، عارف هم اصرار نمی کند.

درد طلب از کجا می آید؟

- کسی، درد زیاد کشیده و حال آگاه شده و فهمیده که راه را اشتباه رفته و دیگر نمی خواهد راه را خطا برود و بلغزد، آماده ست و درد طلب و چاره اندیشی دارد.

- کسی، از طریقی، به دلیلی، عشقی، ندایی، در دلش افتاده. آگاهانه و متعهدانه آوای درونش را دنبال می کند. حاضر است وقت بگذارد، پولش را خرج کند تا از توهم ذهن بیرون آید و زنده شدن به حضور برایش بر همه چیز مقدم است و اولویت دارد.

بی درد طلب و چاره اندیشی برای برون رفت از خواب و توهمات ذهن، هر کاری هم انجام دهیم، بادام پوک کاشتن است و به جایی نمی رسیم. نه فردی و نه جمعی.

اگر در رأس گروهی باشیم، با دید و برخوردارهایمان از موضع و پایگاه ذهنی، با منیت و مقاومت و ستیزه، گروه را به نابودی می کشانیم.

اگر شخصاً برای خود کار می کنیم، بهتر است حتی الامکان، به حضور زنده شویم تا کارها و برنامه ها و پروژه هایمان بُرد داشته باشند. من ذهنی زایا نیست، محدود است و دنباله ندارد.

مانند ریختن سطلی آب است که نیم متر آنطرف تر نمی رود. عقیم است.

ولی وقتی دیدگاه و برخوردارهایمان، از سرمنشأ زندگی نشأت می گیرد و می جوشد، رونده و زاینده و آفریننده و ثمر بخش است. مثل:

آموزش مولانا و عارفان، بُرد دارد. گشاینده و بالنده پیش می رود، جوانه زده، تکرار و تکثیر می شود.
